

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228279

UNIVERSAL
LIBRARY



منظورِ حیات

ایف۔ اے۔ کلام کے فارسی خواہ طلبہ کیلئے سرکار عالی

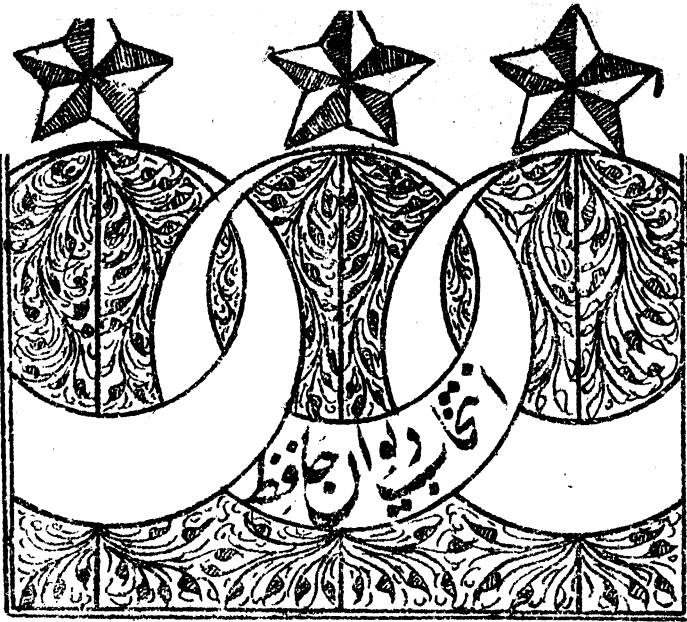
منظور فرمایا جسکو

نظر سہولت طلبہ نواب محمد شاہ علی رضا اور نواب محمد علی خان نے

باتمام

دارِ اردان پینت بادین
۱۹۱۹

حقوق محفوظ



الایا ایہا الساتی اور کاسا و نا و لہا
 بہوئی نافہ کا خرباز ان طرہ بکشا یے
 بی سجادہ رنگیں کن گرت پیر مٹا کن یے
 مراد منزل ناں چھاسن و عیش چھل ہر دم
 شب تاریک ہم موج و گرداب چین مال
 ہمہ کام ز خود کامی بہید نامی کشید آخر
 حضور کی گرجی خواہی از و غائب شو جا
 شب از سطر ب کہ دل خوش باد و سے
 چھاں در جان من سوزش اثر کرد
 حر بیٹھے بد مر اساتی کہ ہر دم
 چو شو قسم دید در ساغری افزو

کہ عشق آساں ہو و اول و لی فنا مٹکھا
 ز تاب جھکیش چہ خوں افتاد و رو لہا
 کہ سا لکب جھیر ہو و ز راہ و رسم منزلہا
 جرس فریاد میدارو کہ بندید مٹکھا
 کجا دانند حال سبکساراں سا حلہا
 نہاں کے ماند آن رازی کر و سا ند مٹکھا
 مٹی مالکن من تہوی و رع الدینا و ہا
 شیندم نالہ جاں سوزنے را
 کہ بے رقت نہ دیدم ہیج شئے را
 ز زلف و رخ شوہ شمس و دی را
 بلغم ساتی و زخندہ سپے را

را بیدنی مرا از شتر هستی
 حکم اللہ عن شتر النواہب
 چون بخود گشت حافظ کے شمارو
 صوفی بیا کہ آئینہ صافست جام را
 راز و راز پر وہ زردان مست پرس
 عتقا شکار کس نشود دام باز چیں پ
 من آن زماں طلع بریدیم ز عافیت
 ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
 در عیش نقد کوش کہ چون آبجو نماند
 در بنم دوریک دو قنچ در کشن برو
 ای دل بناب فت و پنجد می گلے ز عمر
 حافظ مرید جام بستم ای صبار و
 بیا کہ قصارل سخت سست بنیاد است
 غلامت آنم کہ زیر چرخ کجود
 نصیحتی گنت یاد گیر و در عمل آر
 موجودستی عهد از جهان سست بنیاد
 چه گویت کہ بیخاندہ دوش مست و خراب
 کہ اسی بلند نظر شاہباز سدرہ نشین
 ترا ز کنگرہ عوش میزند صغیر
 غم جہاں مخور و پند من مبسر از یاد
 رضا باد بدہ وز جیس گره بکشائے

چو پیودی سپا پی جام می را
 جزاک اللہ فی الدارین خیرا
 بیک جو ملک کاؤس و کی را
 تا بگری صفائی می غسل نام را
 کیس حال نیت صوفی عالی مقام را
 کا بنجا همیشه باد بدست دام را
 کایں مل نہاد در کف عشقت ز نام را
 اسی خواجہ باتر میں بر حرم غلام را
 آدم بہشت روضہ دار السلام را
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 پیرانہ سرکن ہنر ننگ و نام را
 و ز بندہ بندگی برسان شیخ جام را
 بیار بادہ کہ بنیاد عمر بر باد است
 زہر چہ رنگ تعلق پذیر و آزاد است
 کہ ایں حدیث زہر طریقتم یاد است
 کہ ایں عجزوہ عروس ہزار داماد است
 روش عالم غیب چہ مرشد داد است
 نشین تونہ ایں کنج محنت آباد است
 نہ امنست کہ دریں داگہ چہ افتاد است
 کہ ایں لطیفہ لغزم زہرودی یا است
 کہ برمن و تو در اختیار رنگشہ است

نشان و مهر و وفا نیست در قسیم گل
 حد چه میری ای سست نظم بر حافظا
 بر دیکار خود ای و اعظا آنچه فریاد است
 بکام تا زساند مرالبش چون ناس
 میان او که خدا آفریده است از هیچ
 گدائے کوی تو از بهشت خلد مستغنی است
 اگر چه هستی عشق خراب کرد و لے
 و لا منال زبید او جور یار که یار
 پروفانه مخااں و فسوں دم حافظ

چو بختی سخن ابل دل گو که خطاست
 سرم به دنیا و عقبی سسرونی آر در
 در اندرون من خسته دل ندانم کیت
 دلم ز پرده بروں شد کجائی ای مطرب
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبوده
 نخته ام بنیالے کمی پزم شبها
 چنین که صومعه آوده شد بخون دلم پز
 از ااں بدیر مخالم عسریز میدارند
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
 خار عشق تو دی شب در اندرونم بود
 ندای عشق تو دوشم در اندرون داوند
 روضه خلد برین خلوت درویشانت

بنال ببل مسکین که جامی فریاد است
 قبول و خاطر و لطف و سخن خلد او است
 مرا فتادول از کف ترا چه افتاد است
 نصیحت همه عالم بگوش من یاد است
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاست
 ایسر بند تو از هر دو عالم آزاد است
 اساس هستی من زین خراب آباد است
 ترا فیصیب همین کرده این است
 که زین فسانه و افسوں مرالسبی اوست

سخن سناش نه و لبر لخطا اینجاست
 تبارک الله ازین فتنه که در سرماست
 که من خوشم و او در فغان غوماست
 بنال بااں که ازین پرده کار ما بنواست
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
 خار صد شبه دارم شراب خانه کجاست
 گرم بساوه بشوید حق بدست شناست
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
 که رفت عمر و مهنوزم دماغ پر ز صد است
 کجاست وقت عباد چه وقت جاداست
 قضا سینه حافظ مهنوز پر ز صد است
 مایه محشمی خدمت درویشانت

کج عزلت که طلسمات عجائب دارد
 قصر فردوس که ضوایش بدربانی رفت
 آنچه زرمیشود از پر تو آن قلب سیاه
 و آنکه پیشین بنده تاج کبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 خسروان قبلاً حایرات جهانند ولی
 روی مقصود که شاهان جهان میطلبند
 ای تو که مفروض این همه سخت که ترا
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
 بنده آصف بدیدیم که در سلطنتش
 حافظ اینجا باری باش که سلطان ملک
 مطلب طاعت و پیمان درست از من است
 من نهادم که وضو ساقم از چشمه عشق
 می بده تا دهرت آنگه از سر قفا
 که کوه کم است از کرم مور اینجا
 جان فدای دهرت باد که در باغ نظر
 بجز آن زنگرستان که پیش مر ساد
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی بمانت
 سرزاد است مادر آستان حضرت دوست
 قطره دوست نه دیدم اگر چه از مهر و مهر
 نشان روی تو هر برگ گل که در چین است
 که تو شانه زدی زلف عبر افشان را

فتح آن در نظر همت درویشانت
 منظر از چمن نزیمت درویشانت
 کیساییت که در صحبت درویشانت
 کبریا ییت که در خیمت درویشانت
 بی تکلف بشنود لبت درویشانت
 از ازل تا بابد فرصت درویشانت
 مظهرش آینه طلعت درویشانت
 سروری در کف همت درویشانت
 خوانده باشی تو که از غیرت درویشانت
 صورت خواجگی و سیرت درویشانت
 همه در بندگی حضرت درویشانت
 که بر چانه گشتی شهره شدم روز الست
 چاره بگیر ز دم بیکسره بر هر چه که هست
 که بروی که شدم عاشق و بر بوی که هست
 تا امید از در رحمت مشوای باده پرست
 چمن آراست جهان شتر این بنچه لبت
 زیرا این طارم فیروزه کشته خوش منشست
 یعنی از وصل تو اش زیت بجز یاد بدست
 که هر چه بر سر امیر و داراوت ادست
 نهادم آینه باور مقابل رخ دوست
 فدای قد تو هر سرو بن که بر لب بوجست
 که با دغایه ساکت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت
 صبار حال دل تنگ ما چه شرح دهد
 نه من بسوگش این دیر زید سوزم دلس
 زبان ناطقه در وصف حسن اولال است
 نه این زبان بل حافظ در آتش غلبه است
 دل سرا پرده محبت اوست
 من که سرور بسیارم به و کون بی
 تو و طوبی و مار قاست یاد
 دور جنون گذشت و نوبت ماست
 من که باشم در آن حرم که صبا
 نکت عاشق و گنج طرب نه
 من و دل گرفتار شوم چه خاک
 بی خیالش بسا و نظر چشم
 اگر من آلوده دانم چه جب
 هر گل نوکش چین آراسی
 فقر ظاهری بسین که حافظ را
 زلفت هزار دل بیکی تار موبه است
 تا عاشقان بوسه نیش و بند جان
 شد ازال شدم که نگار چو ماه نو
 ساقی چند رنگ می اندر پیالدر سخت
 یار بود چه سحر کرد صراحی که خون چشم
 دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز

چرا که حال نکو در قفا سئ فان نکوست
 که چون شکنج در قهای غنچه تو بر نکوست
 بسا که درین آستانه سنگ نبوست
 چه جای فلک بریده زبان میگردست
 که داغدار ازل همچو لاله خور دوست
 دیده آینه وار طلعت اوست
 گردم زیر بار منت اوست
 فکر هر کس بقدر همت اوست
 هر کس که پند خورده نوبت اوست
 پرده دار حرم است اوست
 هر چه دارم زمین همت اوست
 غرض اندر میان سلا اوست
 ز آنکه این گوشه فاصلت اوست
 همه عالم گواه عصمت اوست
 اثر تو تک و بلوی حجت اوست
 سینه گنجینه محبت اوست
 راه بر آچاره گرا از چار سو هبت
 بکشو نافه در هر آرزو هبت
 ابر و نمود جلوه گری کرو و هبت
 این نقشها نگردد چه خوش ز رگ و هبت
 بالتمهای تعلقش اندر گلو هبت
 بنگامه باز چید و در گفتگو هبت

۱۰

۱۱

<p>بر اهل وجد و حال در بای و هو بست احرام طوف کعبه قل بی وضو بست آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس ناقص ما نیت که از دید چهار رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر ما رفت سیلاب سر شنگ آمد و طوفان بلارفت در در و به اندیم چو از دست دوارفت عمریت که عمر هم در کار دوارفت در سعی چه که شیم که از مرده صفارفت میسات که در و تو ز قانون شفارفت زان پیش که گریند که از دار فوارفت وقت گل خوشن یاد گرفته و ریخت و ریخت آری آری طیب انفاس هواداران شوست تا کن بلبل که گلهای گل افکاران شوست دوست را با ناله شبهای بیداران شوست شیره زندگی و خوش باشی عیاران شوست کامدین و دیکهن کار بسکساران شوست تا نه پنداری که احوال جهانداران شوست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست چه جا کم زدن ناخفای تا تار نیست که مست جام غروریم و نام بیشار نیست</p>	<p>مطرب چه نغمه ساخت که در پر دُستماع حافظ هر آنکه عشق نورزید وصل خواست آن ترک پری چهره که دوش از بر رفت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع ز رفت از گذر آتش دل دوش دور از رخ تو دمدم از گوشه چشمم از پائی فتادیم چو آمد شب هجران دل گفت و سالش بدعا باز توان یافت احرام چه بندیم که آن قبله ز اینجاست دی گفت طیب از سر حرمت چو مرادید ای دوست بپریدن حافظ قدمی نه صحن بستان ذوق صحبت یار آنخوست از جبارمدم شام جان ما خوش میشود ناکشود گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد مرغ بشخوان را بشارت باد کاند راه عشق گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیت از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست بنال بلبل اگر با مست سر بار نیست دران چمن که نسیمی دزد و زطره و دوست بیار باده که رنگین کنیم جامه و لوق</p>
--	---

نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز
 سحر کشنده وصلش نجواب میدیدم
 خیال زلف تو بخین نه کار خاناست
 لطیفه ایست بهانی که عشق از و خیزد
 مجال شخص خیمت و زلف و عارض خال
 باستان تو مثل تو او رسید آرس
 رودنگان طریقت به نیم جو غنچه نده
 دلش به ناله میازار خشم کن حافظ
 اگر چه عرض بهر پیش یار به ادبیت
 پری نهفتن رخ و دیو در کشته و ناز به
 سبب میسر که چیخ از چه سفله پرورد
 ازین چین گل به خار کس نچید آرس
 حن ز بصره بلال از جیش صیب از شام
 جمال و خضر ز نور چشم ماست مگر
 دوا می در دغدگو کنول ازان مفرج جو
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
 هزار عقل و ادب دایم من اس خواجه
 بیار می که چه حافظ مدام استخفار
 عیب رندان کن ای زا هد پاکیزه شرت
 من اگر نیکم اگر به توبر و خود را باش
 همه که طلب یار ند چه بشیار و چه مست

(۱۵)

(۱۶)

که توبه وقت گل از عاشقی زیر کار است
 زهی مراتب خوابی که به زبیدار است
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
 هزار نکته درین کار و بار و دلار است
 عروج بر فلک سروری به شوار است
 قبای اطلس آنکس که از هنر عار است
 که رشکاری جاوید در کم آزار است
 زبان خوش و لیکن دهان پر از غر میت
 بوخت عقل ز حیرت که این چه بولعجی است
 که کام نجشی اورا بهانه بی سبی است
 چراغ مصطفی با شرار بولعجی است
 ز خاک که ابو جهل این چه بولعجی است
 که در نقاب زجاجی پرده عینی است
 که در صراحی چینی و شیشه رطلی است
 مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبی است
 کنون که مست و خراب صلامی بی ادبی است
 بگیر به سحری و سپا ز نیم شبی است
 که گناه دگری بر تو نخواست
 هر کسی آن در دود عاقبت کار که گشت
 همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کشت

سرتیلمن و خاک در میسکده ها
 ما امید کن از سابقه روز ازل
 نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
 بر عمل تکیه کن خواه که در روز ازل
 گریهات همه اینست ز جی باک نهاد
 باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهاد
 حافظار روز اجل گر کینه آری جامی

حسن با اتفاق ملاحظت جهان گرفت
 انشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو
 چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
 آن روز عشق ساغر می خرمم بسوخت
 آسوده بر کنار چو پرکاری شدم
 خواهم شدن بگوئی منان آتیش فتان
 بر برگ گل ز خون شقائق نوشته اند
 می ده بجام جم که صباح صبوحیاں
 می ده که هر که آخر کار چسبان بدید
 فرصت نگردد فتنه چو در عالم اوقات
 زین آتش نرفته که در سینه من است
 حافظ چو آب لطف ز قلم تو می چکد
 خیال روی تو در هر طریق همرواست

دری گریز کند فهم سخن گو سرو خشت
 تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 تو چه دانی قلم صنع بنامت چه زشت
 در سرشت همه اینست ز بی باکی زشت
 تو غنیمت شمار این سایه بید لب کشت
 یکسر از کوی خرابات بر مدت بهشت

آری با اتفاق جهان میدان گرفت
 شکر خدا که سروش بر زبان گرفت
 از غیرش جفا نفس اندر دهن گرفت
 هر داغ دل که با دو چو لاله گرفت
 کائناتش ز عکس عارض ساقی دریا گرفت
 دور او چه نقطه عاقبتم در میان گرفت
 زین فتنه با که دامن آخر زمان گرفت
 کاکس که بچشمی چون از غول گرفت
 چون باد به تیغ زرافشان چها گرفت
 از غم سبک بر آمد و طبل گران گرفت
 عارف بجام می زود انجم زان گرفت
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 غیر می چگونه نکته تواند بران گرفت
 نیم موی تو میوید جان آگه با سیت

(۱۷)

(۱۸)

بریں کہ سبب بخداں او چہ میگوید
 برغم مدعیانے کہ منع عشق کنند
 اگر بزللف دراز تو دست ما زسد
 بحاجب در خلوتراے خاص بگویند
 بصورت از نظر ما اگر چہ محبوبت
 اگر چہ سائل حافظ در سے زند بگفتا

دیں زمانہ رفیقی کہ خالی از نخل است
 جریدہ رو کہ گذر گاہ عاقبت تنگست
 نہ من ز بنی عمل در جہاں ملولم و بس
 پیغم عقل ہیں رگزار پر آشوب
 دلم امید فراوان ز وصل وہی تو داشت
 ز قسمت از لبی چہ سیدہ بختاں
 بکیطرہ مہ طلعتی وقتہ مخواں
 نخل پذیر بود ہر بن کہ مے بینی
 ہیچ دور سخا ہند یافت ہر بارش

دلم دویم شد و دلبر بلامت برخواست
 کہ شنیدی کہ دریں بزم دے خوش نشست
 شمع گزراں لب خدان بزبان لانی زد
 در چین باد بہاری ز کنار گل و سرد
 ست بگذشتی دار خلوتیان ملکوت
 پیش رفتار تو پارنگرفت از جملت

ہزار یوسف مصری فآوردہ در چہ است
 جمال و چہرہ تو حجت موجب ماست
 گناہ بخت پریشان دست کوتہ ماست
 فلان ز گوشہ نشینان خاک درگہ ماست
 ہمیشہ در نظر خاطر مرخص ماست
 کہ ساہباست کہ مشتاق رو چہ ماست

صراحی می ناب و سفینہ سوزل است
 پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل است
 ملالت علما ہم ز علم بے عمل است
 جہان کار جہاں بے ثبات و محلت
 دلی اجل برہ عمر رہزن اہل است
 بہشت و شوی نگار دو سفید و آئینہ است
 کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل است
 مگر بنامی محبت کہ خالی از نخل است
 چہیں کہ حافظ ماست بادہ از دست

گفت با دانشی کہ تو سنا برخواست
 کہ نہ در آخر صحبت بندامت برخواست
 پیش عشاق تو شبہا بخواست برخواست
 بہو اداری آن عارض قیامت برخواست
 بہا نشائی تو آشوب قیامت برخواست
 سر و سرکش کہ بناز قد قیامت برخواست

حافظ این خرقه بیند از گرجاں بری
 روی تو کس نذیرد هزارت بر لب هست
 گر آدم بکوی تو چنداں غریب نیست
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
 در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد
 عاشق که شد که یار بجانش نظیره کرد
 فریاد حافظ اینمه آخر بهره نیست
 محمد مرغ چین با گل نوز خاسته گفت
 گل بخندید که از راست ز بنجیم دله
 اگر طبع داری از اں جام مرصع می لعل
 تا ابد بوی محبت بشناسش نرسد
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
 گفت ای سنجم جان جهان بنیت کو
 سخن عشق نه آنت که آید بزبان
 افک حافظ خرد و صبر بدر با انداخت
 هرگز دست زلف مشکنت خطائی رفت رفت
 اگر د از غزه دلدار باری بر در بر و
 برق عشق از خرم نشینه پستی خست سوخت

کاش از خرم سالوس کرامت بر خاست
 در غنچه هنوز و صدمت عند لب هست
 چو من درین دیار هزاراں غریب هست
 لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست
 هر جا که هست پر تو شکر روی حبیب هست
 تا قوس و دیر در ایت نام صلیب هست
 ای خواجه در دینت و گزینه طیب هست
 هر قدر غریب و حدیثی عجیب هست
 تا زخم کن که درین باغ بپس چو تو گفت
 هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نه گفت
 در دیافوت بنوک فزه ات باید سفت
 هر که خاک در میخانه بر خار زلفت
 زلف سنبل ز نسیم سحر می آشفست
 گفت افنوم کس آن دولت بیدار گفت
 ساقیامی ده و کو تا کن ای گرفت و شفت
 چه کند سوز غم عشق نینارست نهفت
 در زیند و شهاب را جفائی رفت رفت
 در میان جان و جان جرائی رفت رفت
 جو ر شاه کاواں گر برگدانی رفت رفت

(۲۱)

(۲۲)

ق

(۲۳)

در طریقت ریختن خاطر نباشد سے بیار
 عشق با زنی را تحمل باید ای دل پاندار
 از سخن چیناں ملائمتا پدید آید و سله
 عیب حافظ گر گمن زاید که رفت از خانقاہ
 بکوی میکده ہر سالکی کہ رہ دانست
 زمانہ افسرندی نداد خبر بہ کسے
 بر آستانہ میخانہ ہر کہ یافت رہے
 ہر آنکہ راز و د عالم ز خط ساغر خواند
 دلم ز زنگس ساتی اماں خواست بجاں
 و رای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
 ز جور کوکب طالع سحر گمان چشمہ
 خوش آن نظر کہ لب جام در وی ساتی را
 حدیث حافظ و ساغر کشیدن بہ نمان
 صوفی از پر تو می راز بہانی دانست
 شرح مجموعہ گل مرغ سحر دانند و بس
 عوضہ کردم دو جہاں بر دل کار افتادہ
 آں شد اکنون کہ ز افواہ عوام اندیشم
 دلبر آسایش با مصلحت وقت نہ دید
 سنگ و گل را کند از زمین نظر لعل و حقیق
 ای کہ از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور کہ نماز و گیل باغ جہاں
 حافظ این گوہر منظوم کہ از طبع آنچخت

ہر کہ درت را کہ بینی چوں غامی رفت
 کہ بلانی بود بود و گر خطائی رفت رفت
 چوں میان ہوشینان باجرانی رفت رفت
 پای آزاداں چہ بندگی گرجائی رفت رفت
 در دگر زون اندیشہ بہ دانست
 کہ سرفرازی عالم دریں کلمہ دانست
 ز فیض جام می اسرار خانقہ دانست
 رمز ز جام جم از نقش خاکہ دانست
 چرا کہ شیوہ آن ترک دل سید دانست
 کہ شیخ مذہب ما عاقلی گنہ دانست
 چنان گریست کہ خورشید ویدہ دانست
 بلال کیشہ و ماہ چارودہ دانست
 چہ جائے محنت و شکنجہ پادہ دانست
 گوہر ہر کس ازیں لعل توانی دانست
 کہ نہ ہر کوہرتی خواند و معانی دانست
 بجز از عشق تو باقی ہمہ فانی دانست
 محنت نیز ازیں عیش بہانی دانست
 ورنہ از جانب ما دل نگرانی دانست
 ہر کہ قدر نفس با دیوانی دانست
 ز سہم این کتخہ بہ تحقیق ندانی دانست
 ہر کہ غار نگری با د خزانہ دانست
 اثر تربیت آصف ثانی دانست

(۲۴)

(۲۵)

جاهل کار که گوی مکان اینهمه نیست
 از دل و جان شرف صحبت جانان نیست
 منت سدره و طوبی ز پی سایه کش
 دولت آنست که بخون دل آید به کنار
 پنجوزی که درین مرطبه ملت داری
 برب بجز فنا منتظر ایم اسے ساقی
 ز ابه این متوا بازی غیرت زینهار
 درومندی چو من سوخته زار و تزار
 از تنگ کن اندیشه و چو گل خوش شها
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت دسے
 بحولیت بحر عشق که پیش کناره نیست
 آنم که دل بر عشق دبی خوش سے بود
 مار ابع عقل ترساں د سے بیار
 از چشم خود پرس که مارا که می کشد
 رویش بچشم پاک توان دید چو بلال
 فصت شمر طریقه رندی که این نشان
 گرفت در تو گریه حافظ هیچ رودے
 روان نظر چشمین اشیا نه است
 بطفت و خال و خط انکار فان بود حیال
 دل وصل گل ای بلبل چن خوش باد
 علاج ضعف دل مالب حوالت کن

باوه پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 همه آنست و گرنه دل و جان اینهمه نیست
 که چو خوش بنگری ای سرور اینهمه نیست
 در نه با سعی عمل باغ جان اینهمه نیست
 خوش بیاسایی زمانی که زما اینهمه نیست
 فرصتی دان که ز لب تابان اینهمه نیست
 که ره صومعه تا در معان اینهمه نیست
 ظاهر حاجت تقوی و میان اینهمه نیست
 ز آنکه ممکن جهان گذران اینهمه نیست
 بیت زنه ان رقم سو و دنیا اینهمه نیست
 انجا جز انیکه جان سپارند چاره نیست
 در کار خیر حاجت بیج استخاره نیست
 کان شخنه در ولایت هیچکاره نیست
 جانان گناه طالع و جرم تار و نیست
 هر دیده حاسے جلوه آن پاره پار نیست
 چو راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 حیران آن دلم که کم از گنگ خاره نیست
 گرم نادر فردا که خانه خانه نیست
 لطیفهای عیب زیر دام و دانه نیست
 که در چمن همه گلبنگ عاشقانه نیست
 که آن معجز یا قوت در خزانه نیست

برتن مقصوم از دولت ملازمت
 چه جائے من که بلرز و سپهر شعبه باز
 من آن بنجم که در هم نقد دل بهر شوق
 تو خود چه بستی اسے شبسوار شیرین کار
 سرود تلبست اکنون فلک برقص آورد
 امروز شاه انجن دبران کیست
 من بهر آن کی دل دوین داده ام بباد
 سو دایاں عالم سپندار را گوی با
 خلقه زیباں بر عوی عشقش کشاده اند
 حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
 الهه لاشد که در میگه بازست
 خمها همه در جوش درخوشند زمستی
 از دهمه مستی و غرورست و بکسر
 شرح سخن زلف خم اندر خم جانان
 بار دل بخون و جسم طره سیلی
 بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
 رانایک بر خلق بنفتم و گفتیم
 در کعبه گوی تو هر آکس که در آید
 ای غلیباں سوز دل حافظ مسکین
 اگر آن طار قدسی ز درم باز آید
 دارم امید بدان اشک چو باران که مگر

دل خلاصه جان خاکب آستانه است
 ازین میل که در اینان پربانه است
 در خزانه بهر تو و نشانی است
 که تو بنی جوفلک رام بازی است
 که شعر حافظ شیرین سخن ترا است
 دلبر اگر هزار بود دل آن کیست
 عظیم کنن که حاصل هر دو جهان کیست
 سرمایه کم کنی که سود و زیان کیست
 ای من غلام آنکه دلشن زبان کیست
 دولت در آن سرست که باران کیست
 ز آنر که مرا بر در او می نیازست
 دان می که در آنجاست حقیقت نه نیاز
 در ما همه بیچارگی و عجز نیازست
 کوه نتوان کرد که این قصه در آنست
 رخساره محو و کف پای ایا زست
 تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
 با دوست بگویم که او محرم رازست
 ارا قبایه ابرو می تو در عین نمازست
 از شمع پرسیه که در سوز و گدازست
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید

(۲۹)

(۳۰)

(۳۱)

گزارش قدم یار گرامی نه کنسم
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
 کوس نودولتی از بام سعادت بزم
 خوابم اندر عیش رفت چو یاران عزیز
 مانعش غفلت و غلغله خواب صبح
 آرزو مند بخ شاه چو ما هم حافظ

۳۲

بلبلی خون و جگر خورد و گلی حاصل کرد
 طوطی را بهوای شکر می دل خوش بود
 قره العین من آن سیوه دل یارش باد
 ساربان بار من افتاد خدار آمدی
 روی خاکی دلم چشم مرا خوار مدار
 آه و فریاد که از چشم حسود میوه
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حفظ

۳۳

تازه چنانه وی نام و نشان خواهد بود
 حلقه پیر مغامز ازل در گوش است
 بر سر تربت ما چون گذری هست خواه
 بر زمین که نشان کفت پائی تو بود
 بروای زاهد خویش که ز چشم من دور
 ترک عاشق کش من هست بروی قبت اخوند
 عیبستان گمن ای خواجگزین که نه ربا
 چشم آن دم که ز شوق تو شهید سر بلعد

جوهر جان بچه کار و گرم باز آید
 از حجامی طلسم تا بصرم باز آید
 گر به بیم کوه نوسنم باز آید
 شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
 ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
 همی تا سلامت ز درم باز آید
 باد خیرت بعدش حال پریشان دل کرد
 تا گشیل فلان نقش اصل باطل کرد
 که خود آسان بشد و کار مشکل کرد
 که امید گرم بیره این محصل کرد
 چرخ فیروزه طربخانه ازین کجیل کرد
 در حد ماه کمان ابرو من منزل کرد
 چه کنم بازی ایام مرا عسافیل کرد

سر را خاک رو پیر مغان خواهد بود
 ما هانیم که بودیم و همان خواهد بود
 که زیارت که رندال جهان خواهد بود
 سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
 تا که اخون دل امروز روان خواهد بود
 کس ندانست که رحلت بچمان خواهد بود
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

<p>زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود هر کس که این ندارد و حقا که آن ندارد یا من خبر ندازم یا اول نشان ندارد در واکه این معما شرح و بیان ندارد ای ساربان فروکش کاین گران ندارد بشنو که نپند پیران سچت زیان ندارد کان شیخ سر بریده بند زبان ندارد بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد در گوش گل فرو خوان تا ز نهان ندارد صفت گرگیت اما طبع روان ندارد مست است و در حق او کس بر گمان ندارد زیرا که چه تو شاہی کس در جهان ندارد</p>	<p>بخت حافظ اگر از نیگونه بدو خواهد کرد جان بی حال جانان میل جهان ندارد با سچکس نشانی زان دلستان ندیدم بر ششمنی دیرین ره صد موج آتشین بست سر منزل قناعت نتوان زدست دادن چنگ نیمه قناعت میخواندست بعشرت گر خود رقیب شحمت احوال از دوپوشان ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی احوال گنج قارون نکایم داد بر باد آنرا که خواندی استادگر نگری بر تحقیق ای دل طریق رندی از محاسب بیاموز کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ</p>
<p>تکیه بر عهد تو بودا صبا نتوان کرد اینقدر هست که تغیر قناتوان کرد بفونیکه کند خشم ربا نتوان کرد نسبت دوست بهزنی بر پیمانوان کرد چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد روز و شب عوبده با خلق خدا نتوان کرد</p>	<p>دست در حلقه آن زلف دو ماتوان کرد انچه سعی است مین اندر طلبت بنموم داس دولت بعبه خون دل افتاد بدست عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند سرو بالائی من آن دم که در آید بسملع مشکل عشق نه در حوصله دانش باست غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن</p>

من چه گویم که ترانماز کی طبع نلیهفت
 نظر باک تو ان در رخ جانان دیدن
 بجز آبروی تو محراب دل حافظانیت

دوش دیت سحر از غصه بحسبم دادند

بجو از ششقه میر تو ذاتم کردند

چه مبدک سحری بود و چه فرخنده شبی

چو این سحر از خوش رخس بجزو حیران گشتم

من اگر کام مردا گشتم و خوشدل چه عجب

بعد از این روی من آینه حسن نگار

با لطف آن روز من مرده این است داد

این چه قند و شکر که سختم می ریزد

کیمیست عجب بندگی پیر معان

بجیات ابد آن روز رسا بند مرا با

عاشق آندم که بدم سر زلف توفت او

شکر شکر بشکرانه بیفشان اسه دل

بیت حافظ و انفاس سحر حیران بود

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت

شکر ایزد و کریان من و او صلح فتاو

جنگ بفتاد و دولت همه را عذر بند

آسمان بار امانت توالت کشید

تا بحدیست که آهسته دعا ستوان کرد
 که در آینه نظر جز بصفا متول کرد
 طاعت خیر تو در مذمب ما ستوان کرد

و ندان ظلمت شب آب جیاهم دادند

باده از جام تجلی بصفا تم دادند

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خبر از واقعه لاسر و مناتم دادند

مستی بودم و اینها ساز کام دادند

که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند

که باز از غمت صبر و بشاتم دادند

اجر صبر است که ان شایخ بناتم دادند

خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند

خط آزدگی از حسن مناتم دادند

گفت که ز بندم و غصه بحسبم دادند

که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

که ز بند غم ایام بحسبم دادند

گل آدم بر شستند و به پیمان زدند

با من راه نشین باوه ستانه زدند

حوریان رقص کنان ساعر شکرانه زدند

چون ندیدند حقیقت ره امانه زدند

قرع قال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
 مابعد خرم نپندار زره چون نردیم
 آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع
 کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
 دل من بدو در رعیت چمن فراغ دارد
 سه ما فرود نیاید بجان ابرو سگی کس
 شب تیره چون سر آرم به پیچ پیچ زلفت
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندوم
 بجز در غم زلفت همه شب زنده دل
 ز تو چه بگویم که درین چمن بگریم
 من دشمن بگویم که ز تو ای بسیم بگریم
 چمن مزارم بگر بخت گل که لاله
 سر و ساق دار و دل در من حافظ
 در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد
 چنانکه گز در شش دید ملک عشق نداشت
 مدعی خواست که آید تماشای که راز
 عقل میخواست که آن شعله چراغ افزود
 جان طلوی هوس چاه ز نندان تو داشت
 دیگران قرعه دست همه بر عیش زدند
 نظر کرد که میند بجهان صورت خویش
 حافظ آن بر نظر بنا مرعش تو نوشت

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
 چو رده آدم ناکی بسبکی دانه زدند
 آتش آنست که بر خرمین پروانه زدند
 تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند
 که چو سرو پای بندست چو لاله دارد
 که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد
 مگر آن که شمع رویت بر هم چراغ دارد
 قوسیه کم بهامین که چه در داغ دارد
 پدید آوردست وز روی که کبکف چراغ دارد
 طرب آستان لیل بسنگ که زاع دارد
 که بسوختیم از زانیت ما منسیران دارد
 به ندیم شاه مانده که کبکف ایام دارد
 که نه خاطر تا نشان هوا می باغ دارد
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 عین آتش شد ازین نیرت و بر آدم زد
 دست غیب آمده بر سینه نامحرم زد
 برق غیرت بدرخشد در جهان بر هم زد
 دست و طلقه آن زلف خم اندر خم زد
 دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد
 خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
 که تسلیم بر سر اسباب و دل غم زد

<p>دوش می آمد و خساره برافروخته بود رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی کفر از نقش ره دین میرد و آن نگین دل دل اسی بنون بکفت آورد ولی پیر بخت یار فروش پروینا که بسی سود نه کرد جان عشاق سپند رخ خود میدانست گرچه میگفت که زارت بکشم میدنیم گفت خوشتر گفتم برو خرقه بسوزان حافظ</p>	<p>نما کجا با ذل عمره سوخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته بود در ریش مشعل از چهره برافروخته بود انداخته که تلف کرد که اندوخته بود آنکه یوسف بزرگنا سره لب فروخته بود کالتش چهره برین کار برافروخته بود که بناتش نظری با من دل سوخته بود یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود</p>
<p>گر خمی بسوزد چندین عجب نباشد بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد آتش که بسوزد گر بولهب نباشد اینجا نب ز کجند اینجا حسب نباشد خود را بزرگ یدن شرط ادب نباشد جز با ده بهشتی پیش سبب نباشد روزی شود که با او پیوند شب نباشد</p>	<p>در آن بود که جز برق اندر طلب نباشد مرغیکه با غم دل شد الفتیش حاصل در کار خانه عشق از کفر ناگزیر است در کش جان فروشان فصل مهر زبید و محله که خورشید اندر شمار زده است می خور که عمر سردگر در جهان توان نیست حافظ وصال جانان با چو تو تنگ دستی</p>
<p>بجی بفروش دلق ما گزمین بهتر نمی آرزو زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی آرزو کلاه دلکش است اما بد و سر نمی آرزو چه افتاد این سر مارا به خاک رسی آرزو که سو دای جهان داری غم لشکر نمی آرزو بغمتهای گوناگون می آحر نمی آرزو</p>	<p>دو بی غم بسرو بردن جهان کیس نمی آرزو کبومی می فروشانش بجای می بر نمی گیرند شکوه تاج سلطانی که بیم جان سود حسب قریب سرز نشها کرد که ز این با به برتاب تر آن به که روی خود ز مشتاقان شوانی بشو این نقش دلنگی که در باز آری که نگی</p>

دیار یار و مردم را مقید میکند لیکن
بس آسان مینماید اول غم دریا بجوی سود
بر کوچ قناعت جو کج عاقبت بنشین
چو حافظ در قناعت کوشد از دنیا می گذرد

دست از طلب نذارم تا کام من بر آید
بکشای تر بتم رابعه از وفاست و بنگر
بنمای رخ که خلقی و اله شوند و حسیران
جان بر لبست در دل که از لبانش
از حسرت و هانت جانم به تنگت آمد
گفتم بخونش کز وی برگردول و لم گفت
هر یک بشکن ز زلفت پناه شست دارد
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو در دست
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یار کسی
بر خیز تا چمن را از قامت و میانست
گویند ذکر خیرش در جیل عشقبا زال

در ازل هر که بقبض دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد تو بکار
خود گفتم کاکفتم سجاده چون من بدو
خلوت تا فروغ از کس جام با ده باد
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
مجلس انس و بهار و بخت عشق انعمیان

چه جامی پارس لاین محنت جهان کبیر می ارزد
فلط گفتم که هر موجش بعد گوهر می ارزد
که یکدم تنگدل بودی بجز و بر بنی ارزد
که یک جو منت و دنان بعد از آن گما ارزد

یا جان رسد بچناناں یا جان ز تن بر آید
کز آتش در دم و دود از کفن بر آید
بکشای لب که فریاد از هر دوزن بر آید
مگر فتنه بیج کامی جان از بدن بر آید
خود کام تنگستان کی زان دهن بر آید
کار کسی ست این کویا خویشتن بر آید
چون این شکسته با آن شکن بر آید
آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید
ماییم و آستانش تا جان ز تن بر آید
هم سر و در بر آید هم نارون بر آید
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

تا ابد جام مرادش بدم جانی بود
گفتم این شلخ ارد بهداری شیبانی بود
همچو گل بر خرد رنگ می مسلمان بود
ز آنکه کج اهل دل باید که نوزانی بود
دقت گل مسوری ستان ز نادانی بود
جام می نگر فتن از جانان گران جانی بود

بست عالی طلب جام مرصع گو بهاش
نیکنمای خواهی ایدل باید ان محبت مد
گر چه بیسایمان نایه کار ماسهلش مبین
غوش بود خلوت هم ای سوئی ولیکن گود
دی عزیز ی گفت حافظ اینخورد پنهان بر

رای بز آن که آبی بر ساز آن توان زد
بر آستان جانان اگر سر توان پنهان
در خالقه نه گنجد اسرار عشق و مستی
شد بر زن مستکاز زلف تو دین عجب نیست
گردولت وصال خواهی دری کشودن
قد خیده ماسلست مساید امشا
از شرم در حجام ساقی تملغنی کن
بر جو بیار چشم گر سایه انگند دوست
در دلش را بنامش منزل سرای سلطان
اهل نظر دو عالم در یک نظر بیارند
با عقل دهنم و دانیش داد سخن توان داد
عشق و شباب و زندگی مجموع مراد است
حافظ بحق قرآن که زرق و شید باز آ

رسید مرزده که ایام غم نخواهد ماند
من ارچه در نظر بار خا کسار شدم
چو پروه دار بشمشیر میزند همه را

رند را آب عنب یا قوت رمانی بود
خود پندی جان من بر بان نادانی بود
کانه درین کشور که انی رشک سلطانی بود
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

شعری بخون که با او زان گران توان زد
گلبنانگ سر بلندی بر آسمان توان زد
جام می منانه هم با مغان توان زد
گر از هنر تو باشی صد کاروان توان زد
سر با برین تخیل بر آستان توان زد
بر چشم دشمنان تیر از کمان توان زد
باشد که بوسه چند بر آن دلبان توان زد
بر خاک رهگذر اش آب ان توان زد
ایم و کهنه دلقی کاش در آن توان زد
عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
ساقی یا که جان در این زمان توان زد
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند
رفیق نیز چنین محترم نخواهد ماند
کس بهتیم ویم حرم نخواهد ماند

تو نگردد در ویش خود بدست آورد
 غنیمت شترای شمع وصل پروانه
 سر دوش عالم غیبه بنشارتی خوش داد
 برین رواق از بر جود شسته اند بزر
 سر و مجلس حبشید گفته اند این بود
 چه جائے شکر و شکایت ز نقش نیک بدست
 ز مهربانی جانان طبع سبب حافوظ
 حافظ خلوت نشین دوش بیجان شد
 شاه عهد شباب آمده بودش بخواب
 منبجی میگذاشت را برین عقل و دین
 آتش رخسار من خزن بلبل بوخت
 گریه شام و سحر شکر که صنایع نگشت
 ز کس ساقی بخواند آیت انمول گری
 صفونی مجلس که وی جام وقوع می شکست
 منزل حافظ کنون بار که کبر باست
 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
 گوهری که صد تن کون و مکار بیرون بود
 مشکل خویش بر پیر معان بر دم دوش
 بیبلی در همه احوال خد ابا ز باد
 دیدش خرم و خندان قوج با ده بدست
 گفتقم این جام جهان بین بتو کی دادیم

که مخزن ز رو گنج درم نخواهد ماند
 که این معامله تا بصیوم نخواهد ماند
 که بر در کرمش کس و ترم نخواهد ماند
 که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند
 که جام با ده بیاد که جم نخواهد ماند
 که کس همیشه گرفت ارغم نخواهد ماند
 که نقش چور نشان ستم نخواهد ماند
 از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
 باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 چهره خندان شمع آفت پروا شد
 قطره باران ما گوهر کیت دانه شد
 حلقه اوراد ما گردشس بهمان شد
 دوش بیک جرعه می عاقل و فزانه شد
 دل برودار رفت جان بر جانا شد
 آنچه خود داشت ز بیگانه تناسل میکرد
 طلب از گم شد گمان لب و ریای میکرد
 کاه و بتایید نظر حل مسما میکرد
 او نمیدیدش داند و در خد او میکرد
 داندان آینه صد گونه تا شام میکرد
 گفت آنزد که این گیند میا میکند

<p>سامری پیش عصا دید بجا میکرد جرمش آن بود که اسرار هویا میکرد دیگران هم بکنند آنچه میجا میکرد گفت حافظ کله از شب پلید ا میکرد</p>	<p>آهنه شبده با عقل که میکرد آسجا- گفت آن یار کزد گشت سردار بلند فیض روح القدس اربانه و فرماید گفتمش سلسله زلف تبار انی خست</p>
<p>که عشق گل بمادیدی چپا کرد که کار خیر بر لبی روی وریا کرد که در شب نشینان را دو آ کرد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد اگر بنده بتسای غمچسپه دا کرد در گلشن بخارم مستلا کرد تنم در میان با و صبا کرد در از دلبر و فاجستم جفا کرد کمال دین دولت بود وفا کرد که حافظ توبه از زهد وریا کرد</p>	<p>سحر بلبس حکایت با صبا کرد غلام هست آن ناز نسیم خوشش با دانسیم صبحگاه می من از یگانگان هرگز بنالم نقاب گل کشید از زلف سنبلی از آن رنگت رخ خون در و دل آند بهر سو بلبس بیدل در افغان اگر از سلطان طمع کردم خطا بود و فایز خواجگان شهر با من بشارت بر بکوی می من و شال</p>
<p>بنده طلعت آن باش که آبی دارد خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد که با مید تو خوش آب روانی دارد هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد بستد از دست هر آنکس که کمافی دارد نه سوار بست که در دست عنانی دارد آرمی آرمی سخن عشق نشانی دارد</p>	<p>شاهد آن نیست که مرئی و میانی دارد شیوه حور و پری خوب لطیفست و له چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب مرغ زیرک نه شود در چمنش نغمه سرای خم ابرو له تو در صفت تیر اندازی گوی خوبی که بر داز تو که خورشید آسجا دلشین شد سختم تا تو قبولش کردی</p>

در ره عشق زنده کس بیفتی محرم راز
با خرابات نشینان ز کرامات طاف
مدعی گو برد و نکته تها فقط من روش

صوفی نهاد و دم در حسنه باز کرد
بازی چرخ بشکندش جینسه در کلاه
ساقی بیا که شاید رعنا می صوفیان
این مطرب از کجاست که ساز عراق سنا
اسی دل بیا که ما به پناه حسد ارویم
صنعت مکن که هر که محبت ز راست باخت
ای بیک خوشخام که خوش میروی بنانه
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
حافظ مکن ملاست رندان که در انزل

طایر دولت اگر باز گزاری بکنند
دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
شهر خالیت ز عشاق مگر که طریفی
کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما
داده ام باز نظر را به تدروی پرداز
کو کرمی که ز بزم طربش غمزه
یاد قایا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره دل
حافظا گو ز روی از در او هم روزی

هر کسی بر حسب هوسم گمانی دارد
هر سخن جامی و هر نکته مکانی دارد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بنیاد مکر با فلک حسنه باز کرد
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
دیگر بجلوه آمد و آعنا ز نانا کرد
و اینک باز گشت ز راه عجب باز کرد
ز انچه آستین کوه دوست دراز کرد
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد
غره مشوک که گر به عابد منسان کرد
شرمده ره بروی که نظر بر مجاز کرد
ما را خدا ز زید و ریاسه نیاز کرد

یار باز آید و با وصل قراری بکند
بخورد و خونی و تدبیر تباری بکند
مردی از غیب برودن آید و کاری بکند
مگرش با دصبا گوشش گره اری بکند
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
جرعه در کشد و دفع حساری بکند
بازی چرخ از این یکد و سه کاری بکند
بالت غیب نه ادا که آری بکند
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۵۲)

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 جلوه گردش روزا نزل زیر نقاب
 ایندی عکس می و نقش مخالف کنود
 غیرت عشق زبان همه خاماں میرید
 هر دوش با من دل سوخته لطف دگرستا
 پاک میں از نظر پاک بمقصود رسید
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه نرسخ
 باشد اینخواج که در موهده باز م بینی
 من ز مسجد مخرجات ز خود افتادم
 چه کند کز پے دوران نرو و چو پیر کا
 صوفیاں بلند حرفینند و نظر باز و سله

(۵۳)

غلام زنگس مست تو تا چه ارانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد نماز
 بزیر زلف و دوتا چوں گداز کنی بسنگ
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بیس
 رقیب در گدزد پیش ازین کن نخوت
 نصیب است بهشت ای خدا شناس بود
 ز من بران گل عارض غزل میرا لبس
 تو دنگی شو ای حفری غنچه که من
 بیا میکده و چهره از غولانی کن

عارف از پر تو بجی در طمع خام افتاد
 عکس از پر تو آں بر رخ انہام افتاد
 یک فروغ رخ ساتی ست که در جام افتاد
 از کجا سر غمش در دهن عمام افتاد
 این گداز اینک چه شایسته و انہام افتاد
 احوال از چشم دو بین در طمع حمام افتاد
 کما گد شد کشته او نیک سر اجنام افتاد
 آو که چاره بر دل آید دور و ام افتاد
 کار با با رخ ساتی و لب جام افتاد
 اینم از روزا نزل حاصل فرجام افتاد
 هر که ور دوا سره گردش ایام افتاد
 زین سیال حافظ اول سوخته بد نام افتاد

خراب باد و لعل تو بهمشپارانند
 و گرنه عاشق و محشوق راز دارانند
 که از زمین و بیارت چه بقیر ارانند
 که از نظا اول زلفت چه سوگو ارانند
 که ساکنان در دوست خاکسارانند
 که مستحق کرامت گستاخکارانند
 که عند لب تو از هر طرف هزارانند
 پیاده میروم و همراہ سوارانند
 مرد بچو سده کا بنجا سیاه کارانند

کس ندانست که منزل گه مقصود گنج است
 جرعه ده که بیخانه ارباب کرم
 خبر لیل این باغ پیر سینه که من
 دوست ماگر سر پریدن با غم است
 یار دار و سر صیدل حافظ یاران

مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
 عالم از ناله عشاق مباد اخالی
 پیر و روی کش ماگر چند اردو ز روز
 از عدالت نه بود و در گرش پر سد حال
 محترم دار و دم کایس گس قند پرست
 اشک خونین بطیبان بنوم گشتند
 ستم از غمزه میاموز که در مذنب عشق
 نقر گفت آن بت تر با پیر با ده فروش
 خسر و حافظ در گاه نشین فاخته خوان

مژده اسی دل که در باد صبا باز آمد
 برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
 لاله بوی می نوشین نشیند از دم شرح
 عارفی گو که کند بنسبم زبان سوسن
 مرد می کرد و کرم بخت خدا داده من
 جان من از بی این قافله بس آه کشید
 گر چه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
 بر حرفی ز بی لمتسی می آید
 ناز می شنوم کز قصه می آید
 گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید
 شاهبازی بشکار گس می آید

نقش بهر پرده که ز راه بجائی دارد
 که خوش آهنگ و فرح بخش فغانی دارد
 خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد
 پاوشاهی که به همسایه گدائی دارد
 تا مو خواه تو شد بنسب همائی دارد
 در عشق است و جگر سوز و آبی دارد
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 شادمانی روی کسی جو که صفائی دارد
 وز زبان تو تمنا می دعا می دارد

بد به خوشتر از طرف صبا باز آمد
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 داغ دل بود ما مید و ابا باز آمد
 تا بگوید که چرا رنت و چرا باز آمد
 کان بت سنگدل ز راه دعا باز آمد
 تا بگو کشش دلم آواز و ابا باز آمد
 لطف او بین که بصلح از در ابا باز آمد

نقد صوفی نه همه عباتی و پیش باشد
 صوفی با که زور و سحری مست شدی
 خوش بود که محک تجسس آید میان
 ناز پرورد و تتم بزد راه بدوست
 خط سانی گرازیب گونه زند نقش بر آب
 غم دنیا دنی چند خوری با ده بخور
 دلخ و سجاده حاقظ به برد با ده فروش
 نسبت رویت اگر ماه و پرویس کرده اند
 شده از داستان عشق شور انگیز است
 گنبت جان بخش دارد خاک کوی گلخان
 خاکیاں بلبیره اند از جرعه کاس الکرام
 شهر پزاع و زغن زیبای حید و قید نیست
 سایق می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
 از خرد و بیگانه شو چون جاننش اندر بکش
 در صفائیں کاسه زندان بخواری مگرید
 تیر و مرگان دراز و غزه جا و دسکر و
 یک شکر انعام با بود دست رخصت نداد
 شاهان از آتش رخسار رنگین و بدم
 شعرا فظا که کسیر مدح احسان شاست
 داعیان کس جلوه بر محراب دمبر میکنند
 مشکله دارم زد انشمن مجلس باز پرس

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 شام نگارش نگران باش که مرغوش باشد
 ماسیه بروی شود هر که دروغش باشد
 عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
 ای بساخ که بخوابه منقشش باشد
 عیفت باشد دل دانا که مشوش باشد
 اگر شراب از کف آن ساقی بهوش باشد
 صورت ناویده تشبیهی تخمین کرده اند
 این حکایتها که از فرهاد و شیر کرده اند
 عارفان ز اینجا مشام عشق میکنند کرده اند
 این تطاول مین با عناق میکنند کرده اند
 کایں کرامت همه و شبها ز و شامین کرده اند
 قابل تغیر نبود آنچه لغتین کرده اند
 دختر زرا که نقد عقل کابین کرده اند
 کایں حریفان خدمت جام جهان این کرده اند
 آنچه آن زلف دراز و خال میکنند کرده اند
 هم توانافش به شیرین لبان این کرده اند
 زاهدان از رخبا اند دل و دین کرده اند
 هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند
 چون بخلوت میروند آن کا دیگر میکنند
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوینا باور نمیدارند روز و ادرسی
 یارب ای نود و ناز بار خورشید نشان
 بنده پیر خرابانم که در دیشان او-
 ای گدای خانقاه باز اگر در درخان
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق همکیش
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
 آه آه از دست مرا خان گوهر نشان
 بر درین خانه عشق ای ملک تسبیح گوئی
 صبحدم از عرش می آمد خورشید عقل گفت
 یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
 آب چران تیره گون شد آن خرفرخ بی کجاست
 صد هزاران گلگفت و با آنک مرغی بر تخت
 لعلی از کان مرده بر نیاید سالهاست
 زهره ساز خود نمیکرد مگر عودش بسوخت
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 گوی توفیق و کرامت در میان آنگند
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند غموش
 ای صبا کنتی از کوی فلانی بمن آر
 قلب بچاصل ما را بزین اکبر مراد
 در کین گاه نظر بادل خورشیدم جنگست
 در غریبی و فراق و غم دل پیرشدم

کاینه قلب و دوش در کار او میکنند
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
 میدهند آبی دو لهارا تو آنکر میکنند
 زمره دیگر عشق از غیب سر بر میکنند
 کین هوس ناکان دل جان جا دیگر میکنند
 هر زمان خفته را با در بر میکنند
 کاندرا نجا طینت آدم محسوس میکنند
 قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند
 دوستی کو آخر آمد دوستداران را چه شد
 خون حکید از شاخ گل او بهاران را چه شد
 عند لیبنا چه پیش آمد بهاران را چه شد
 تابش خورشید و می ابرو بهاران را چه شد
 کس نزار و شوق سستی گساران را چه شد
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
 کس میداند رونمی آرد سوالان را چه شد
 از کوی پرسی که دور روزگار ان چه شد
 زار و بیچاره غم راحت جانی بمن آر
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
 زار و غمزه او تیر و کسانی بمن آر
 ساغری ز کف تاز و جوانی بمن آر

منکر از اہم ازین می دوسہ ساغر بچستان
سایا عشرت امروز بغر و امف گن
دل از پر وہ بندہ دوش کہ حافظ می گفت

روی نہاد و را گو کہ دل از جان بر گیر
درب تشہ من بین مدار آب در یخ
چنگ بنواز و بسازار بنود عود چہ پاک
در سماغ غوز سر خرقہ بر انداز برقص
دوست گویار شود ہر دو جان دشمن باش
ترک در دیش گیر اربنود سیم وز رش
سپل رفتن کن امی دوست دمی باما باش
رفتہ گیر از بریم این آتش و آب ل و چشم
صرف برکش ز سر و بادہ صافی در کش
حافظ آراستہ کن زیم و بگو و اعظ را

یوسف گم گشتہ باز آید بکنعان غم مخور
این دل غمیدہ حالتش بہ شود دل بد کن
دور گردوں گرد و روز بہر ماد انگشت
گر بہار عمر باشد باز بر طرب چمن
ہاں مشو نوید چون واقع نہ از غیب
ہر کہ سرگرداں بہ عالم گشت و مخواری نیات
در بیابان گر بشوق کعبہ خواہی زد قدم
حال از وقت جانان و ابرام رخصت

و گر ایشان نسا نہ روائے بن آر
یا ز دیوان قضا خط اما نئے بن آر
اسی صبا بختی از کوئی فلا نئے بن آر

پیش شمع آتش پروانہ بجان گو دیگر
بر کمر شستہ خویش آبی وز خاکش بر گیر
آتش عشق و دل عود و تم مھر گیر
ور نہ در گوشہ نشین دلی بر یاد بر گیر
بخت گو روی کن در روی زمین ننگر گیر
ور عفت سیم شمار اشک و رخسار از گیر
بر لب جوئی طرب جوئی و کبف ساغر گیر
گو نہ ام ز رو دلہم خشک دلم نہ تر گیر
سیم در باز درو سیمبری در بر گیر
کہ بہیں مجلس و ترک سر مہنر گیر

کلیہ احزان شود روزی گلستان غم مخور
دین سر شوریدہ باز آید بسایمان غم مخور
دائما یکسان مانند کار دوران غم مخور
چتر گل بر سر کشی امی مرغ خوشخوان غم مخور
باشد اندر پرودہ بانہای پہنان غم مخور
آخر الامراد بغمخواری رسد ہاں غم مخور
سر زنبہاگر کند خار مہیلان غم مخور
جلد مید اند خدای حال گون غم مخور

۴۵

۴۶

ای دل ایسل فنا مینا دستی بکشد
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید
 حافظ در کج فقر و خلوت شبانه تار
 بیا و کشتی نادر شرط شراب انداز
 و آبگشتی با دره در افکن ای ساقی
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
 بیار از آن می گلگونگ مشک بو جامی
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطیف کن
 بر نیم شب اگر ت آفتاب می باید
 مهل که روز و فایم بجاک بسیارند
 اگر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
 ز نفس می خرم و غم اندر زده باز
 زان رو که کج چشم بدان دور که اروز
 بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
 از دو و دل خسته ام ای دست حدیث
 من سر چو سلم بر سر سوای تو دام
 نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
 از غالیه بر هم زده خوش شکار و قند
 شبها ز غمت راست کبوتر دل حافظ
 با بجان گر خجروزی محبت گل بایدش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

چون ترا نوحست کشتیان طوفان غم مخور
 هیچ راهی نیست که رایت پایان غم مخور
 تا بود و دوروت دعا و درس قرآن غم مخور
 غم بود و نولود در جان شیخ و شاب انداز
 که گفته اند کوفی کن دور آب انداز
 در او گرز کرم در ره صواب انداز
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 نظر برین دل گشته خراب انداز
 ز روی دختر گلچهره ز نقاب انداز
 مرا بیکه هر برور خم شراب انداز
 بگیر در خم زلفش بی هیچ تاب انداز
 وقت من شوریده هم بر زده باز
 بر زده وطنه در بخور زده باز
 با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
 کالتش بمن ریخته دل بر زده باز
 با آنکه من سر زده را سر زده باز
 بر سکه رویم همه بر زده باز
 از روز همه بر گل و شکر زده باز
 باشد ار که بر صید کبوتر زده باز
 بر جهانی خار بجران صبر بیل بایدش
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخنی باوش نظر بازی حرام
 رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه بکار
 کتیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری
 ناز بازی ز گرس ستانه بیاید کیش
 ساقیا در گردش ساغر تعلق تا بچند
 کیست حافظ آتش شاد باوه بی آواز چنگ
 شراب تلخ بنخواهم که مردانگن بود و درش
 بیاد می که توان شد ز کمر استخوان این
 که عید بهرامی بیگن جام و جسم بر دار
 نذر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
 بیانا درمی صانیت راز و بهر بنایم
 شراب لعل مینوشم من از جام زهر و گون
 سماط عهد و دل پر درندار و شهید آتش
 کما ابرو جانان نمی پیچد سر از حافظ
 فکر بلیل همه آنست که گل شد یار شس
 دل بانی همه آن نیست که عاشق بکشد
 جان نیست که خوں بوح زند در دل لعل
 بلیل از فیض گل آموخت سخن و رند نبود
 آن سفر کرده که صد قافله دل بهره آوست
 اگر از وسوسه نفس و جواد در شدی
 ای که از کوه معشوقه ما میگذری

هر که رویا سین و جعد سبیل بایدش
 کاری ملک آنکه تدبیر تحمل بایدش
 راهبر و گرد صد هنر دار و توکل بایدش
 این دل شوی بهر آن زلف و کمالی بایدش
 و در چون عاشقان خنده تا مسل بایدش
 عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش
 که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و شوش
 بعبت بره چنگی و بهرام سلخو رش
 که سن پیروم این صحرا نه بهرامت نه گرش
 سیاهان با جهان خست نظر با بود باورش
 بشرط آنکه تنهایی کج طبعان دل کوش
 که زاهد افنی وقتت می سازم ازین کوش
 مذاق حرم از ایدل بسو از تلخ دانه شور
 ولیکن خنده می آید برین باز و چند بند
 گل و رانده است که چون عشق کند و بر کارش
 خواجا آنست که باشد غم خند نگارش
 زین تعابیر که خرف می شکند بازارش
 اینبه قول غزل تعبیه در منتما رش
 هر کجاست خدایا بلاست دارشش
 بی شکله بری در عرم دیدارشش
 با خبر باش که سر می شکند دیوارشش

صحبت عافیت گرچه خوش اقا و ایدل
 صوفی از رخوش از نیست کس کج کرد کلاه
 دل حافظ که بیدار تو غرگ شده است
 بار با گفته ام د بار دگر میگویم
 در پس آئین سه طوطی صفتم داشته اند
 من اگر حارم اگر گل چمن آرائی هست
 و دستان حبیب من بیدل حیران کمیند
 گرچه بادین بلع می نکلون عیب است
 خنده دگر به عشاق ز جای دگر است
 حافظ گفت که خاک در میان موی
 بجزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
 سخن درست بگویم نمی تو انم و پید
 بدور لاله و ماغ مرا عیال کج کنسید
 اگر شمی بزبانم حدیث تو به رود
 تحت گل بنشانم بتی چو سلطان
 مرا که نیست ره در رسم لغت پر بیزی
 ز موی دوست مرا چون گل مراد شگفت
 گسای میکه ام لیک وقت مستی میں
 اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
 چو غنچه بال خندان ییاد مجلس شاه
 نه تا نیم نه مدرس نه محاسب نه فقیه

جانب عشق عزیزست فرو گذارشش
 بد و جام و دگر آشفته شود و تارشش
 تا نه پرورده وصال ست مجاوزدش
 که من دل خنده این ره نه خود می پویم
 آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
 که از ان دست که می پروردم میرویم
 گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
 نکنم عیب کز رنگ در با می شویم
 می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
 گر کمن عیب که من مشک متن میبوم
 بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
 کشت خورد حر لیان و من نظاره کنم
 گر از میان اهل طرب کناره کنم
 ز بی طهارتی آزار بس غراره کنم
 ز سنبل و سنش ساز و طوق باره کنم
 بهان به است که میخانه را اجاره کنم
 حواله سردنم بسنگ خاره کنم
 که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم
 جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
 پیاله گیرم و از شوق جام سپاره کنم
 مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

زباده خوردن دینهان طول شد حافظ
 بنیر از آنکه بشدین دوانش از دستم
 اگر چه خرم غم تو داد بسا و
 چو زه که چه حیرتم همین دولت عشق
 بیار باوه که عمریت تامن از سر مهر
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
 بدوخت حافظ و آن یار دل نواز گفت
 بیانا گل سناشتانم می در ساغر اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان برود
 چو در دست دردی خوشن من مطرب دی
 صبا خاک وجود با آن عالی جناب انداز
 یکی از عشق می خد و کلامات می باوند
 بهشت بدن که خواهی بیابا با میسان
 شراب از خوانی را کلاب اندر قبح ریزم
 بیاجانانمور کن ز رویت مجلس باز
 سخنانی خوشخوانی می در زند در شیراز
 حجاب چهره جان میشو و عجب از تم
 چنین قشخ نسائی من خوش الحان است
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

بیانگ بر بطومی رازش آشکاره کنم
 در گنج که ز عشقت چو طرف برستم
 بخاکپایه عزیزت که عهد نشستم
 که در هوانی رخت چون بلبل پرستم
 بکج خاقیت از بهر عیش بشستم
 سخن بخاک میفکن چرا که من ستم
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 که مری بغیر ستم چو خاطرش خستم
 فلک سقف بشکافیم طرح نور اندازیم
 من ساقی بهم سازیم دنیا دوش بر اندازیم
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان نازیم
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 بیاکاین داور بهار به پیش داور اندازیم
 که از پای خست یکسر خوش کوثر اندازیم
 نیم عطر گروان را شکر در مخرج اندازیم
 که در پیشیت غزل خوانیم و در پارت اندازیم
 یا حافظ که ما خور بلک و یگر اندازیم
 خوشاومی که ازین چهره پرده برنگانم
 روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 در بیخ و در و که غافل ز کار خویشتم
 چو در سر اچیه ترکیب تحت بند بستم

(۶۴)

(۶۵)

(۶۶)

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
مرا که منظر عورت مسکن و مایه بی
طر از پیر من ز رشکم بس چو شمع
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

خرم آن روز که زمین منزل ویران بود
گر چه دلم که بجای بنزد راه غریب
چون مهباب اول بیماروتن بی طاقت
دلم از وحشت زمان سکندر برگرفت
در ره او چو قلم گریسم باید رفت
نمذکر دم که گران غم بسر آید روزی
بهواداری او ذره صفت رخصت کنان
نازکان را چو غم حال گرفتار نیست
در چه حافظ بنرم ره ز بیابان بیرون

عجیب مدار که سم در دنا نسبه نخست
چه را که می خراب ایام بود و طعنم
که سوز است نمانی درون پیر منم
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

۴۷

۴۸

راحت جان طلبم و ز پنی جانان بروم
من بوی خوش آن زلف پریشان بروم
بهواداری آن سرو حرمان بروم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
با دل و روکش و دیده گریان بروم
تا دور میکند شادان و غزل خوان بروم
تا لب همیشه بخورشید و درخشان بروم
سار بانا! مدد تا خوش آسان بروم
سره گو کبک آصف دوران بروم

رومی تریای حلق بیکسو نهاده ایم
هر دل بدان دو سنبل بند نهاده ایم
تا تخت سلطنت نه باز نهاده ایم
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
بچون نقش بر سر زانو نهاده ایم
دین کار بسته بیکسو نهاده ایم
بیا و بر کشد جادو نهاده ایم
در راه همام و سانی مهر نهاده ایم

عجیب مدار که سم در دنا نسبه نخست
چه را که می خراب ایام بود و طعنم
که سوز است نمانی درون پیر منم
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
 ناموس چند ساله اجدادینکست نام
 بشیار عاقلیم که بروست و پا بدل
 ایدل بعقل گوئشس که مانقد عقل و هوش
 فرما اشارتی که در چشم امید دار
 گفشی که حافظ اول گشته ات کیست
 فاش میگویم و از گفته خود دل شادوم
 طایر گلشن قدکم چه دهم شرح فراق
 من ملک بودم و فر دوس برین جام بود
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حمض
 نیست بر لاج و دم جز اله قامت یار
 گو کب بخت در کسب میغم نشاخت
 تا شدم طلقه بگوش در میخانه عشق
 که خور و خون دلم مردک دید دروا
 پاک کن چهره حافظ بسزاف زاشک
 شراب حل کش روی مه چینان مین
 بزیر رونق مرقع کنند جا دارند
 بجز من دو جهان سرفروغی آرند
 کرده زبردی پرچین میکشاید بار
 حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم
 ای سر عشق شدن چاره خلاص منست

چشمی بر آن دوزگس جا و بناده ایم
 در راه جام و ساقی مهر و بناده ایم
 زنجیر و بند زان خم گیسو بناده ایم
 در راه یار سلسله گیسو بناده ایم
 پیوسته برو گوشت لبر و بناده ایم
 در سلقه ای آن خم گیسو بناده ایم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادوم
 که درین دنگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد دین ویر خراب آبادوم
 بهوای سر کوی تو برنت از یادوم
 چه کنم حرفه دگر یادند استادوم
 یارب از مادر گیتی بچه طالع زادوم
 هر دم آید غمی از فومبسا رکبادوم
 که چو اول بجز گوشه مردم دادوم
 در نه این سبیل دما دم بکنه بنیادوم
 اخلاصه مذیب آنان جمال نیان مین
 دراز دستی این کوه استیخان مین
 دماغ کبر که ایان خوشه چینان مین
 نیان مین دل ناز نار بنیان مین
 دفای صحبت یاران بهشتان مین
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان مین

غبار خاطر حافظا بر صیقل عشق
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 پیر میخانه چه خوش گهت معانی دوش
 باده خوردنم مخور و پس در مقله مشغول
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 مرغ نکم حوصله را گو سر خود گیر و برود
 دست بر رخ تو همان بکشد و صرف بکام
 بروم از درد دل حافظه بد و چنگ غزل

(۸۱)

صفای نیت پاکان پاک تیاں میں
 تا به بینیم سر انجام چه خواهد بودن
 از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
 رحم آنکس که بند دام چه خواهد بودن
 تا به بینیم که بس کام چه خواهد بودن
 تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

(۸۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مهر لوز
 گفتم ای بخت نجیبی و خورشید مید
 نگه بر اختر شب کرد کن کاین عیار
 گر روی پاک و مجرد چو میجا به فلک
 آسمان گو مفروش این غلظت کا از عشق
 گو شوار در لعل ارچه گران دار گوش
 چشم بد و در نه خال تو که در عرصه سن
 هر که در مزرع دل تخم دفا سبز کرد
 اندرین دایره میباش چو در حلقه گوش
 آتش و زرق در یا خرمین خورشید
 ای که با سلسله از لعل دراز آمده
 آب و آتش هم آمیخته از لب لعل
 چشم تو که چه بهر غمزه دلم بر باید

یا دم از کشته خویش آینه شکام درو
 گفت با این همه از ساهت تو مید شو
 تلخ کا دوس ربود و کم که چشم و
 از فروغ تو بخورشید رسد پر تو
 خرم من به بجوی خوشه پر دین بد جو
 دور خوبی گذران ست نصیبت نشو
 بیندی تر اند که پر و از مرده خورشید گو
 ز در روی کشد از حاصل خود کا درو
 در تقالی خوری از دایره خویش مرد
 حافظ این خرقة پشمینه بیند از و برو
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده
 چشم بد دور که خوش شعبده با آمده
 لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرود بگردان عادت
 آفرین بر دل نزم تو که از بهر ثواب
 ز زمین با تو چه بسخه که بغیمای دلم
 پیش بالای تو می رسم چه صلح و چه جنگ
 گفت حافظ و گرت غرقه شراب آلوده است

سحر گاهان که مخمور شبانه
 نهادم عقل را ز اوره از من
 نیکار می نمودم عشوه داد
 ز ساقی کسان ابرو شنیدم
 نه بندی زان میان طرنی کووار
 برو این دام بر مرغ و گرنه
 ندیم و مطرب و ساقی بر ما دست
 که بند و طرب و اواز حسن شاهی
 بد کشتی می تا خوش بر آسیم
 سرا خالی است از بیگانه می نوش
 وجود ما معانی است حافظ

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده
 زلف در دست صبا گوشن پیغام قیب
 نه سر زلف خود اول تو بدستم وادی
 سخت رز و دلمان گفت و کمر سر میان

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
 کشته غمزه خود را نجس ز آمده
 مست و آشفته جلوت که راز آمده
 که بهر حال بر اندازده ناز آمده
 مگر از مذیب این طالیف باز آمده

گر گفتم با ده پاچنگ و چغانه
 ز شهر شیش کروم روانه
 که این گشتم از مکر زسانه
 که اسے تیر ملاکت را نشانه
 اگر خود را به بیسی در میانه
 که عنقار بلند است آشیانه
 خیال آب و گل در ره بهانه
 که با خود عشق و رز و جادو دانه
 ازین دریای نامید اکرانه
 که بنود جز تو اسے مروی گانه
 که تحقیق فنون است و فسانه

مست از خانه برون تاخته یعنی چه
 قدر این در تب نشاخته یعنی چه
 اینچنین با همه ساخته یعنی چه
 بازم از پامی در انداخته یعنی چه
 در میان تیغ با آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
 حافظا در دل تنگت چو فرزند یار
 ای بادشاخو زبان داد از غم تنهایی
 ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
 تنهایی و پیجویی دور از تو چنانم کرده
 دائم گم این بستان شاداب نمی ماند
 صد باد صبا اینجا می سلسله میرفتند
 در دایره قسمت ما فقط پرکاریم
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
 یارب که بتوان گفت این گفته که در عالم
 دلش بگذازد لغت بابا و صبا گفتیم
 ساقی چمن گل بانی روی تو رنگی نیست
 زمین دانه مینا خونین و جگر می ده
 حافظ شب بچران شده بوی خوش صبح آرد
 ای دل آن بکه خراب ز می گلگون باشی
 در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
 تلخ شایه طبعی گوهر زانی تنها
 در ره منزل ایلی که خطر باست بجان
 کاروان فت و تو در خواب بیاباد پیش
 نقطه عشق بودم بنوبان سهو کن
 ساعز نوش کن و جگر بر افلاک فشان به

عاقبت با همه در باخت یعنی چه
 نماند از غیر نیز دخت یعنی چه
 دل بے تو بجان آمد وقت است که یارانی
 دی باد تو ام مونس در گوشه تنهایی
 کرد دست بخوابد شد پایان شکیبائی به
 در یاب ضعیفان را در وقت تو زانی
 اینت حریف ای دل تابا دیه پیمانی
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 کفر است درین مذمب خود بینی خود را
 رخساره کس نمود آن شاهد هر جانی
 گفتا غلطی بگذر زین فکر است سودانی
 شمشاد خرامان کن تا باغ بسیار آئی
 تاصل کمز این مشکل زین ساعز مینائی
 شادیت مبارکباد ای عاشق شیدانی
 بی در و کج بعد شمت کارون باشی به
 چشم دارم که بجا از همه افزون باشی
 در خود از گوهر بشید و فرمودن باشی
 شرط اول قدم آمنت که مجنون باشی
 کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
 در نه چون تنگی از دایره بیرون باشی
 تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن تا که گزشترا نیست
 ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی
 چو گمان کام در کف دگونی نمیشدنی
 این خون که بوج میزند اندر جگر چرا
 مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
 گردی گران بجان غم جانان خریده اند
 ترسم کزین چین ببری آستین گل ۳۳
 در آستین کام تو صد نامه مستدرج
 ساغر طیفه و دکش می افکنی بجاک
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

۳۴
 ابدی گویند اسرار عشق و مستی
 یا ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 تا فصل و کلمه بینی بپای معرفت نشینی
 در آستان جانان از آسمان میندیش
 عاشق شوارز روزی کار جهان برآید
 آن روز دیده بودم این قتیبا که بر خفا
 خوار چه جان بکا به گل عذران بخوابد
 صوفی بیار بیاساتی قرابه بر کن ۳۵
 در حلقه مقام دوش آن پیر چه خوش گفت
 در نهیب طریقت خواهی نشان کهنست
 سلطان ما خدا را از لغت شکست مارا

۳۵
 هیچ خوشدل نه پندد که تو مخزون باشی
 اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
 بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
 در کار نگه و بوی نگاری نمیکنی
 بر خاک کوی و دست گذاری نمیکنی
 ای دل تو این معامله باری نمیکنی
 کز گلفش محفل خاری نمیکنی
 آنرا فزاید طهر داری نمیکنی
 و اندیشه از بلاهای خاری نمیکنی
 اگر خطبه می کنند تو باری نمیکنی

۳۶
 تا بخیبر می رود در رنج خود پرستی
 بیماری اندرین غم خوشه ز تندرستی
 یک نکته ات بگویم خود را بپیر کی رستی
 کز اوج سر بلندی افتی بجا کستی
 تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 کز سرکشی زمانه با مانی شستی
 سهلت و تکلی می در جنبه زدق کنی
 ای کوه آستیان تا کی دراز دستی
 با کافران چه کارت گریب نمی پرستی
 آری طریق رندان چالاک کی هست چستی
 تا کی کن دنیا بی چندین دراز دستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش
در گوشه سلامت مستور چون تو آید
عشق بدست طوفان خواهد پیروز ای جان
از راه دیده حافظ تا دید زلف پست

سحر که ره روی در سر زین
که ای صوفی شراب انگه بود صاف
گر انگشت سلیمانی نباشد
خدا زان خرقه بیزارت صیقل
در دنیا تیره شد باشد که از غیب
مروت گرچه نام ملی نشانت
ثوابت باشد اسکے دارای خرم
منی بنیم نشاط و عیش در کس
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست
در میخانه بکشاتا بهر رسم
نه بت را امید سر بلند لیست
نه حافظ را حضور در س قرآن

سحر با نطق میخانه بدولت خوبی
همچو جم جریه میکش که ز سر ملکوت
با نگه ایان در میکده ای ساکن راه
بر در میکده زندان قلند را باشند
خشت زیر سر و بر تار یک هفت آخر تا

هر قبله که باشند مشغول خود پرستی
تا ز کس تو گوید با مار مورستی
چون برق ازین کناکش بنداشتی گستی
با جمله بلبندی شد پاکمال پستی

همی گفت این معما باقرینے
که در شیشه میسا نذار یعنی
چه خاصیت و به نقش نگینے
که صدف بت باشدش در آستینے
چرا سحر بر کند خلوت نشینے
نیازی عرصه کن بر نازینے
اگر رحمت کنی بر خوشه چینے
نه درمان دلسه در دویینے
چه باشد گر بسازی با عینے
مال حال خود از پیش بینے
نه دعوت را کلید آستینے
نه دانشمند را علم لبتینے

گفت باز آئی که دیرینه این گاهی
پر تو جام جهان بین هدت آگاهی
با دوب باش گراز سر خدا آگاهی
که ستا تند و سبند انسر تا بنشاهی
دست قدرت نگر و منصب صاحب جایی

اگر سلطنت فقر بخشد ای دل
 قطع این مرحله بی همی خضر کن
 سر باد در میان که طرف باش
 تو در فقر ندانی زون از دست
 ای سکندر بنشین دغم بیوده مخور
 حافظ خام طبع شرمی ازین قصه یاد

۹۱

طفیل مستی عشقند آدمی دپری
 چو مسته نظر نیستی وصال مجوس
 می صبوح و شکر خواب صبحم تا چند
 بوی زلف و رخت میروند و آیند
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش
 بیا و سلطنت از ما بخر بسای حسن
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
 مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
 ز پیچ و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک نیست
 هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
 چو هر خبر که شنیدم رهی بخت داشت
 باین سمت حافظ امید است که باز
 عمر بگذشت به بی صلی و بوالهوسی
 چه شکر است درین شهر که قلع شد

۹۲

کمترین ملک تا از ماه بود تا ماهی
 ظلمات تیرس از خطر گمراهی
 بفلاک بر شده دیوار باین گناهی
 سند خوانجی و مجلس نور انشاهی
 که ز بخشند تر آب حیات از شاهان
 علمت چیست که مزدش در جهان میخواهد

ارادتی بنات سعادتی ببری
 که جام جم زده و بد سود وقت بی ببری
 بفرزیم ششبی کوش و ناله و سحری
 صبا بقایه سانی و گل بجلوه گری
 که بنده را بخرد کن عیب بے مہری
 ازین محالہ غافل مشو که حیف خودی
 چرا بگوشه چشمه بمانی نگری
 دعای ینشبی بود و گریه سحری
 نہ در برابر چشمی نہ غائب از نظری
 لغو ز با الله اگر رہ بمانی نہ ببری
 کہ ہر صباح و شام جمع مجلس و گری
 ازین سپس من و ساتی و وضع بخری
 ار می اسامر لیلای لیلۃ القمری

ای پسر جام میم ده کہ بہ پیری ببری
 شاہ باز ان طریقت بشکار گسی

بال کیشا و صیفر از شجر طوبی زن پ
کاروان دت تو در راه کمینگاه بخواب
دوش در خیل غلامان درش میرفتم
تا چو محمد نفسی دامن جانان گیرم
لع البرق من الطور و آنت به
با دل خون شد چون نافه ششش آمد بود
چند بوید بهو ای تو ز هر سو حافظ

حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر نفسی
ده که بس بخیر از غلغل بانگ جرسی
گفت کای بکیس بجاره تو پارچه کسی
دل بر آتش نهادم ز پی خوش نفسی
قلعی لک آتی بشاب تبسی
هر که مشهور جهان گشته مشکین نفسی
یسر اندر طریقا بک یا ملتسه

که بر دین و شایان زن گد اییاسے
اگر این شراب مست اگر آن حریف خسته
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدارم
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب کن
بجایرم شکایت بکه گویم این حکایت
عجب و دفاعی جانان که تقفدی لغز بود
بروید بار سامان که نماید یار سائی
زدم بیگلن آسے شمع بیدارها و تسبیح
سر خدمت تو دارم بخیم هیچ مغزوش

که کوی صیفر و شان دو هزار جم بجایسے
ببزار بار بیتر ز هزار نخته خامے
که ز بد خلاص یابم دعائے نیکانے
که بضاعتی نذاریم و فغانده ایم دامے
که لبست حیات ما بود و نداشتی دوا سے
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامے
می ناب در کش بیم و نماند تنگ و نار سے
که چو مرغ زیرک افتد نقیبیج داسے
که چو بنده کس افتد بمبارکی غلامے

بختای تیر و زنگان و بیز خون حافظ
که چنان گشته راکت کس اشقامے

رباعی

بر گرون خود عشق طوستے وارو
ایں باوه کسے خورده دوستے وارو

من بنده آن کم که شوستے وارو
تولدت عشق و عاشقی کسے دانی

انتخاب قصاید عرفی



ای سماع در دوزخ باز ارجان انداخته
 بوزیرت در شب اندیشه اوصاف تو
 از کمان ناجسته در چشمم بیک کرده جا
 ای طبع باغ کون از بهر برهان حدوث
 سرعت اندیشه را افکنده در دامن تیر
 در چینه های محبت هر قدم چون کربلا
 مع شمع اندر هوای معصیت نشو و بال
 سایه پرورد رعنت در آفتاب رخسار
 طبعه عشق ترا از مغز جان آورده ام
 ای دولت را در ای داده در بازار عشق
 بر کجا تا شیر غم را داده اذن مسموم
 زمین جالت چو بر دلم که دل در میان خود
 فیض را نام از مگر هر کس بی برایت مانده است
 حیدر دل را بهر گاه می ز صیفا دازل
 کرده از عرفان لباس عجز را در این دراز
 طبعه که خون عشق افکنده ام در کمال
 شرع گوید منع لب کن عشق گوید لغوه زن
 دولت و ولایت که در پاید که با آن محرمی
 خیرت حسن تر از نامم که در بزم وصال

گر هر چه بود و در جیب زیاں انداخته
 بس های یون مرغ عقل از آشیان انداخته
 معرفت کو تیر حکم بر ستان انداخته
 طرح رنگ آینه می از فضل خرد انداخته
 عادت خیازه در جیب کمال انداخته
 از نسیم عشوه فرسش ارغوان انداخته
 عضو تو کشا بین رحمت را بران انداخته
 فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
 آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته
 عزت و شان از اوج غر و شان انداخته
 شادی راحت نشان را تا اول انداخته
 ز غر و شان غمت را مو کشان انداخته
 دل بدست آور و جاز از میان انداخته
 در کند طره صبر نشان انداخته
 کوتهی در جیب عقل گفته دال انداخته
 ریزه آرزای جمیع اندر دبان انداخته
 گاه تو هم در راه عشق خود غافل انداخته
 چه بر اول علم برداستان انداخته
 جام آب زندگی از دست جان انداخته

<p>نطق را در معرض عقد اللسان انداخته منطقه را آتش اندر خان زمان انداخته مرغ او کلمات تو از اوج بیان انداخته لذت آوازه در کام جهان انداخته</p>	<p>وصف صندت کرد لب هر زده میزد و برون در شایسته چون کشایم لب که برق کسی من که باشم عقل کل را ناوک اندازد ست ذوق عرفتم کز نعمه توحید تو</p>
---	--

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

<p>همت نخورد و بیشتر لاؤ نسیم را زین باد پریشان نگنم زلف علم را در چشم وجود اندر هم جایی عدم را بیمبری من ز روکت روی و دم را سوداست با بر ایندرا گرچه سریم را گننام نمودند همه دوده هم را آثار پدیدت صنادید عجبم را ز آبا می خورد ایشم اصحاب کرم را این فتوی همت بود ارباب هم را دیج ست ولی گوهر ذات اب او عم را هر چند هوا عطر دهد قوت شم را اینک بشهوات طلبم لوح و قلم را آرایشی از نو بکند مسند جم را این نعمه تقدست در صورت و نعم را مداح شهنشاه عرب را و عجبم را</p>	<p>اقبال کرم میگردد ارباب هم را از رغبت دنیا الم آشوب نگر و کم تقریب بیاست گشت از مندر همت بی برگی من داغ نهد پر دل سامان این جوهر ذات از شرف نسبت آباست هر چند که در کشمش جاه و مناسب از نقش و نگار دور و یوازشکسته تا گوهر آدم نسیم بازند استند امانه بود وصف اضانی مهر ذات این برق نجابت که جبهه از کرم من وصف گل ریحان بهوا باز نگرود المنه للتمک نیازم به نسب نیست نوبت بمن افتاد بگویند که دوران نی فی غلط این نعمه بموقع نسردم دوران که بود تا کند آرایش منند</p>
---	--

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
 روزی که شمرند عدلیش ز محالست
 آنجا که بگرد حیش آید به تکلم
 تا رایت عفو و بخشش سایه نیکنند
 تا شاید علم و علمش چهره نیفرودخت
 تا نیز بود هم تو از حکم کو اکس
 انعام تو بر دوخته چشم و دین از
 زان گریه و بدروشنی دل که باخوبت
 در کوی تو تبدیل کند مردک چشم
 از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
 تا حکم نزول تو درین در نوشته است
 اگر جوهر اول بحسبم تو در آید
 آرزو که امکان چشم حادثه آراست
 تا کون ترا جاسل بهات بخوانند
 تا مجمع امکان و وجوبت نوششد
 تقدیر یک ناله نشایند و در محل
 تا نام ترا افسر فیهت سخن و ندید
 عرفی شتاب این نعت است در صورت
 بشدار که توان بیک آهنگ بودن
 شایسته بدست آرد که بیند پیشین
 گیرم که خود حصر کند مایه لغزش

خاک در او اوج شرف داد قسم را
 تا یخ تولد بنوشتنه عدم را
 ز اسب گرانی مخز گوش اصم را
 بهیبت متصور نشد آرایش ورم را
 معلوم نشد فایده فی کیف و نه کم را
 تغییر دهد بهیبت تو طعم لعنم را
 احسان تو بنگارنده هر قطره یخ را
 روشنگری آینه انصاف تو کم را
 اجزای وجود خود و اجزای قدم را
 آرزو که بگذاشتی اقلیم قدم را
 صدره بعثت باز ترا شدت علم را
 تن ورنه دهد قامت تعظیم تو خم را
 در سایه انصاف تو بنخواست حکم را
 نشیند قضا ترجمه لفظ آهسم را
 مورد متعین نشد اطلاق اعم را
 سلامی حدوث و سلاهی قدم را
 شیرازه مجموعه نه بستند گرم را
 آهسته که ره بروم تیختند دم را
 نعت مشیه کوین و میح کی جسم را
 شائستگی جنس بسیار و چه کم را
 آن حوصله آخوز کجا نطق و رقم را

شما به عطاییت که ازان کام که دانی
 از باغ لیموش رده انعام و بیابین
 آسایش همسایگی حق ز تو خواهد
 دانم نه رسد ذره بخور شهید و لیکن
 هر چند طبعی بود این مس تو بفرمائی
 من هم بختات لب بخت نکشام
 بر گاه که در مدح بلغزم تو بختانست
 تحصیل تو اب و شرف نیست نعت
 تا میج تو آمد ز مشیت به نوشتن
 دانش نکشاید بسزای عتده نعت
 میج ز تو اخلاص کنم گریه ز علم

نویسه بل عقی محروم و دوزم را
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
 او سیمه دوزخ نه کند باغ آدم را
 شوق طیران میکشد از باب هم را
 تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
 ای آبجیات از لب تو خضر نعیم را
 که مزج ندانم من حیران شده دم را
 زنگونه خجل ساخته جان عجم را
 با آنکه ستن بشد از یاد مسلم را
 ز بخت که اندیشه نگون کرد علم را
 از بختده چون آورم آهوی حرم را

در منقبت اجتناب امیر علیه السلام

جان بگشتم در واپس شهرو دیار
 کفر یاور و تابوت و جانم خلی کن
 مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ
 زمانه مرد مصاف است و من شادلی
 ز بیخیق فلک سنگ فتنه میبارد
 عجب که نشکنم این کارگاه عینانی
 چنین که ناله ز دل جوشد و نفس زخم
 اگر گشته جسم کشد زگر خشم هجر

نیاشتم ز فرشته نعت و سبازار
 که روزگار بلیب است و عاقبت بیچار
 ز نه بغیر قوم گوید که آن سر میخار
 کنم بچوشن تدبیر دهم و رفع مضار
 من ابلهانم که بزم و آه بکینه حصا
 که شیشه غالی و من در لجا جتم زخار
 عجب مدار گر آتش بر آورم چو جفا
 نه آفرین ز لبم بشوند و نه ز زهار

دلم ز دروگر انمایه چون جگر ز فغان
 دل خراب و اطلبیت آیت یاس
 دلم چو رنگ ز ایجا شکسته در خلوت
 ز سلاک مدت عمرم که روزها وزوید
 گل حیات من از بسکه هست پرشمرده
 ز دوستان منافق چنان رسیده دلم
 بدون ز صورت و بیبای بالشم کنست
 عجز ز عجزم اگر زلف شان بسیار آید
 کدام فتنه شب سر نباده بر بالین
 چرا حتم چو بخار د بستم خاریدن
 و گر طیب و بد ناگوار داروی
 و گر ز بوته خار کس کم شبی بالش
 بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
 بعضی شناس که منصور از انانانان
 شب گشته بز انونها ده بودم سر
 سری چنانکه نیاری شنید بیامان
 پدید و لغت بعالم مباد چو تو کس
 سری چنین همه در کصواب بیامان
 مرض بین و سبب جوئی و خود معالجه
 بگر گفتمش آری طریق عقل اینست
 کسی چگونه بیامان و بر آورد آسر

و ما غم از گله خالی چو خاطر م ز غمبار
 چو ز دور رفتن جان پیش نیم گشته شکار
 غم چو نیت یوسف و دیده در بازار
 که فصل شیب و شبام گذشت در شبکار
 اجل نیز نند از تنگ بر سر و ستار
 که پیش روی ز الناس میکنم دیوار
 که آستین نم اشکم بچینه از حساس
 سفید گرد و زلفین شامان تمار
 که صدم نشد از خواب روشن من بیدار
 پلنگ ناخن گردوزمانه لحو شو ار
 کند بشیره و دندان مار نو شکو ار
 بسعی زلزله در دیده ام خلاذ خار
 دبان مار کند در گردنم سو خار
 که دار بد ز زمانه زد ستگیری دار
 که او قحاذ خرد را برین خواب گذار
 غمی چنانکه مبادا نصیب و بچار
 جهان بخوشین آرا می و خوشین بزار
 دل چنین بر صفان شراب در و خار
 طبیب کیست فلاطون اگر شود چهار
 و یک جانب انصاف خود که میدار
 که چون ز تو برداشت کوفت بر دیوار

بنجده گفت سر سبکیت گم دارد
 رهت نمایم و بر خویشتن بنم منت
 بی کن از همه اندیشه و خطا و بنه
 چه مرقد آنکه بود در سنگینه تا بفلاک
 بجیرتم که چه صنعت بکار برو که کرد
 که گرفتار لبندی بر افکند سایه
 کتاب اش که بود در نوشت عالم کون
 زهی صفائی عمارت که در تماشایش
 ز سقفت گنبدش امسال بازی آید
 چه قد صبح شانند ساکنان درش
 که آفتاب در آید بگنبدش گوئی
 زوره بلای پریشان شمع نورشان
 غبار فرش حرمش بتاج عرش نشست
 گلست در چمن صنع شکل تبت او
 بسی نمند که خدام او در آمد و شد
 ز آستانه او طعنهای نشنوده
 بگناه جوش زیارت در آستانه او
 فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
 بدایع لاله توان دید یا سمن و روی
 در پچه اش بعینا دیده سهیل مین
 چون صبح بیهوده خورشید پرورد پیشکم

و گرنه با دمی این ره تو بوده هموار
 که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
 بنجاک مرقد کحل ابجوا بر البصار
 هوای منظر او از ترا کم نظر
 بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
 محیط کون مکان گرد آسمان کرد آ
 چو لوی جامه یوسف بر وز وید غبار
 بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
 هر آن صدا که کسی داده در حراش تار
 که در حوالی او شام را بنوده گزار
 که در میان فانوس شد گس طیار
 نجوم بی مدو آسمان در و بتار
 اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
 که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
 کنند کنگره عوش بازین هموار
 بنایه پایه خود عوش میکند الطهار
 نه آسمان بتنه کفش گم کند دستار
 اگر عمامه افتد ز تمارک ز قوار
 چو بست و ز سرش مهر سایه دیوار
 نشینش بود اکعبه نسیم بنبار
 گراشیا نه کند شیریش پر دیوار

رموز غیب مصور شود در دهر دم
 ازان زمان که قداش نظر نشسته او
 ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
 خرد نشین بدوزانو چنین برابر وزن
 اگر صواب نگویم بگویی دشترم مکن
 مرابشوق چنین بینی از چنان مرقد
 نهال روح قدس میدهی نه برگس
 ازین معامله خود منفعل مباش که تو
 بکاوش مرزه از گورتا بخت بروم
 سینه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
 ترجمی بکن آخر که عاجزم عاجز
 سخن چو این بود در دناک و خون آلود
 مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
 چه بهره گو شدم از دور و دل که شرم یاد
 همان که شوق خواستش را بطوفان داد
 شه سریر ولایت عملی عالیقدر
 نعت نویس خرد در صحاح همت او
 مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد
 بزرگ دایره در حصر جو او هر دم
 فلک بجز هر کل گفت روز میلادش
 و خلق اوست که قنیل مصف با گش

چو خاطر یک بود در تصور اسرار
 شد آفتاب پرست آفتاب حجاب
 گر از هزار جفایت کنم یکبار
 بدان صفت که دعای پیشگان دعویدار
 که ابروی وایت شرم و کس کار
 مرادست تپی بینی از چنان بازار
 نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
 بمر پرودی از پائی من بر بی رفتار
 اگر بسند بلا کم کنی و گر به ستار
 زبان گزیدم و کردم ز گفته مستقار
 نگاه کن که چگون میجو کلام از گفتار
 که تالب از ته دل میکند بر پیش گدا
 مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار
 تو کیستی که شوی دستگیر کار گزار
 به نیم جذب کشاید زور طه ام بکنار
 محیط عالم دانش جهان علم و وقار
 بهی لغت اندک آورد بسیار
 گر آورد بدل دشمنش بسو گزار
 شو دلائی آغاز انتهای شمار
 هنوز میر کنم یار سید وقت قرار
 ز نسبت دل روح القدس نثار دعا

ز فیض خنده لطیفش که کیسا اثر است
 مجسم شاخ گلگی از حدیقه احسان
 فتنه چو سایه چلش بر آفتاب سوز
 شسته شایه نطقش بخلوتی که بود
 چه مهر رازی تو در صیحه شود طالع
 گران قصد ترا جذب بود که اگر
 عبادتیکه محله با جهتا تو نیست
 ز بس بعبد تو لاغر شد از ریاضت زهد
 عمل طراز فلک در صلاح کون مضاد
 ز خرم از مننه یا بد مطابق حرکات
 بخار صحن سراسر تو اینج هفت اور
 اگر نه قبر تو یاد آرد آسمان شاید
 شباب معدده طوبی شود شیب بدل
 ز مردک نرسد نوز تا ابد به مشه
 بهر دیار که آمد لولای عدل تو ظلم
 بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
 هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست
 ز شرم نور جمال تو آفتاب بنور -
 همه ترا دش جودی دگوش افسد
 عیبط بر کف جود تو کرد موج خدا
 بخار خشم تو آرایش کلاه خزان -

بگناه صبحه قهرش که مست صور آثار
 بهشت نیست خسی در شکنجه عصار
 که نوزاد و متدی نکرد و آینه وار
 در پیله در مش نام آهوت آثار
 شود ز فرط تنوع گلوی صبح و کار
 ز پیش بگوش رسالی رسا بقبضه شکا
 بود ز سینه محتاج تر باستقرار
 گرفت پهلوانا سید شکل موسیقار
 اگر بند بخلات مصالح تو سدار
 نه وصل حادثه بیند موافق آثار
 شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
 که خط منقطع اش بر میان شود ز راه
 چو سنخ نشو کنی از مجاری اشجار
 چو بنگینی حرکت در مغا صمل انظار
 دهد درازی دست ستم بی پای فرار
 نیاز و نعمت حسن تو روزی بویدار
 ازان فروغ که بروی فشانندی خفا
 بهر جهت که رود هست ز در دیوار
 همه نوازش ناموسی دگزارش عار
 سپهر بر سر جاده تو کرد حاج نثار
 شمار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو با در گم ز عسر چه سود
 چو خیمه دور که با نام آسمان گونی
 بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم
 ز شوق کوی تو هر جا شود دلتاک مرا
 نه دین بجای نه ایمان سبوح و ثانی
 ز عدده با که بخود کرده ام یکی اینست
 تبار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
 مرا چو دید بود المتی چه اندیشم
 چگونه پائی کم آرم ز آسمان آخر
 به ان خدای که در شهر بند امکان نیست
 بجز رویه محیط عطای او که کشد
 بکنه او که لعجب نشد گر ان سایه
 بگلک او که ازشت و بیا که بنویسد
 بجا ذوقیکه ز دار روی حکمتش بگردید
 لمطف او که ز فیضش نمونه ایست همیشه
 بخشم او که همش علم او ست شعله قتان
 بعشق او که به سلوی جان نشاند دردم
 بنایه علم صطفی و سان عوسه
 بجاه او که برویش قدم کشاده نظر
 باستین کیش که هست گنج افشان

هزار جان گرامی دیک قدم رفتار
 بصد طناب فرو لبته است و صد سهار
 که روی بند سیه با و دیای حرص و نگاه
 بجای سبزه قدم برود ز خاک مزار
 گز شرم تو یکشایم از میان نزار
 که در طواف تو خاتم گریستن بسیار
 متاع من همه دست تپی است همچو چنار
 بسبیل زنده غوطه مرغ آتشخوار
 که این کرنگ حرفت آن کس میور
 که بر در تو بود دانش بسره قمار
 متاع معرفش نیم ذره در بازار
 پر نیم وجه دو عالم گناه ما بکنار
 ازین که کرد زور کش بنی بجهز اقرار
 بروی صغفه دو عالم سطور لیل و نهار
 شکسته رنگ و خزان شگفته روی بها
 بجو و او که زو گیش ننگ چیت بچار
 بکنه او که همش علم او ست آینه دار
 بشوق او که باز روی دل فرستگار
 که آفتاب شود هم علف است و تار
 بیشه او بگردش عدم شیده حصار
 باستان حریش که هست ناصیه زار

بنمیت تو که اندازه را کند معزول
 بملک یازده عقدی که بود لولوار
 بطارنی سیخ بی اثر نغمه
 بپوشه که زیجا برید از کف دست
 برقع مه کنعان که بود حسن آباد
 بان متاع که گوهر فروش کعبانی
 بان دروغ که فریاد از دشهباد
 بزافه که به لیلی خیال مجنون
 به تیشه که بر اطراف صورت شیرین
 بنوش نوش ندیم صبوحی استان
 بغم فروشی آسودگان شکوه طراز
 بر رخ بازو پر نفع کاسیان ضعیف
 بخشی که کند جذب طعمه از کف مور
 بگوشت گیری عتقا که جو بیغفال
 بیوشمندی انبایه خفت نخل حیات
 بعقد گوشه دستار شاعران حریص
 بدست همت من کو کنار گوشه گرفت
 بطبع گریه چشم محبت اندیشم
 بچاک جبهه که باد بروت عابد از دست
 بناز حسن که بند و نقاب در نظوت
 بکته گیری ناموس دشمنانی طبع

بدحت تو که اندیشه را کند بیمار
 علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار
 بلن ترانی هم ذوق مشوده دیدار
 بقتنه که میجا گزید از وسردار
 بجمله گاه زیجا که بودیه وسف زار
 بمصبر بود و بلالب ز حسن شده بازار
 بان ترانه که منصور را کشید به دار
 بان کرشمه که لیلی بران نمودنشار
 همه کرشمه تراشیده در یخت بر که بار
 بکا و کا و کلید طبیعت هشیار
 بتازه رویی پز مردگان شکر گزار
 بچمین ابروی و وجه خواجهگان کبار
 بشهر تیکه زندغال بوسه بلب نار
 ندید صورت او چه به صفحه پندار
 که دیده باز نکرد از کشاکش فشار
 که بی برات صله سینه ایست پر آزار
 ز تنگ آنکه بدر یوزه آتناست کنار
 که چه بر لغت جو تو شکند ناھار
 بتار سجه که صوفی از دست در ز نار
 بر از عشق که آید برهنه در به زار
 بلب گزیدن افسوس خویشن بیزار

بر دمی که بودیم طویل در عفت
 بگرم چشمی من در نظاره معنی
 بسبیلی که بگلزار حسن میرد دیده
 بناؤ که ز آهوی صنع می افتد
 بشور قری دستا نر اے یک نعمه
 بعند لیب چمن که نر اے گوناگون
 بدود گلخن ایسد و دزد گاه موس
 باقتاب مراد و در حیس طالع
 به نیم قطره شرابے که باز میماند
 بجان کسب که زاید بنام بذل درم
 باستان کلیم و در حیس مشرق
 بحر صد و ادن شوق و آب شستنی اس
 با بنساط مکان و با میتا نه جهت
 بعفت سکنا و بکوشش حرکات
 به توبه و به پیشمانی دل ناسب
 بعیش ناله پشنگه بر و ناله سن
 بخون قتالی ششم بخود فروشی گل
 بیکه تازی وحدت بعرصه توجید
 بدعوت لب غایب که دوحث و لوق مراد
 بهر تکلفتن امروز و غنچه گشمن دے
 بشوه دانی شهر و بزشت خوبی ده

بخر میکه بودیم قبیله اسرار
 بشر بیگنی من در افاده اشعار
 نه از میان گلشن نه گوشه گلزار
 بهر کجا تکمین تر بود ز چهره بار
 که درس نکته توجید می کند تکرار
 لباس بو قلوب و دوحث بر قد گلزار
 که با دماغ نش هر دو راست فریب
 که نیست بیگمش بازمانه اما کار
 پس از یان کشیدن بساغر از لب
 بشان نصب که دوزد بدوش عزیز
 باستان کریم و پذیرد اورار
 به ستاری توفیق و رنگ داون کار
 با شکاط میان و با حتر از کنار
 بعزت حسات و بچوشش اونکار
 بهستی و به پریشانی سرود ستار
 به فیض سرمدگی بجز و گوچه یار
 به نیزه بازی سوسن بدنه ساز خنجر
 به صوح تازی کثرت بعرض آثار
 با تش دل عاشق که سوخت لوح مزاج
 به توشه چمن امسال و نامه برون پار
 بزله بندی کشت نه بخوشه چینی کار

بویج و قائم پریش و بنام اکسوس بنام
 بهوشندی عدل و یاه مستی ظلم
 بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده
 به بخل و عده تراش و قاعده عیاش
 بناگویی نزع دنیا گیری مرگ
 بهزل سحر که گبر و لفاق تو بر تو
 با بروی قناعت بذلت خواهش
 بهنگامی گریبان بوسعت دامن
 به دین بپلوی بیار تمنع حرکت
 بحق اینهمه سرگنده های صدق آمیز
 که اگر شور و کوی تو جمله نشتر خیز
 روی ز شوق بر سایه سگ کتم که قدم
 بآب مهر تو ششم نگاه ناله خویش
 گدای کو پی مهرت بر زنگار نگاه
 و گردنای تو بلیس با شود ز ورق
 بهات تو کند آناسب در یوزه
 بهر آن عروس سخن کرد یار بدی نصیت
 که بدامن جو تو دست زد تسلیم به
 چو گرم بید بخود در تند مداح نوبه
 معطل که تراشیده خامه طبعم به
 کجاست مانی صورت بخار تا بیند

بصلح آب قنار و جنگ آب شبار
 بتربزبانی تیغ و بسرگرانی در
 بچهل بی اثر و عقل جبریل آشبار
 بصدق تنگ معاش و خوشاه جرور
 به بیداری عمر و به بیوفائی یار
 به صبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
 به کاعرائی فرصت به دولت دیدار
 به خاکساری کفش و به نخوت دستار
 به روزانوی جو یاکه منقطع رفتار
 که نزد علم تو حاجت نداستم بشمار
 که نه بگردک دیده طے نشد ناز
 به کلام نشسته هم گریستم از سر خار
 به غم که کباب اعمال دارد و اخضا
 گرفت بلیغ ز سلطان ملک استغفار
 کند زور طالعش بیک نفس بکنار
 که آورد بعینم بدین و بید گز ار
 بشوه اگر کشدم در نیارم بکنار
 که گنجش از بن ناخن دید ز گس و ار
 بگناه طاعت ایزد و چو آتشین بیکار
 ز آفتاب بند لوح ساده ام بکنار
 بخارخانه از رنگ و صورت جاندار

<p>نه همچو ماه زردانده آفتاب عیار بروی دست صبا میرود سلیمان آرد و مانند آب دباغش نگلده بر رخسار غریبه دوست بنا دست آشنا بیز بنظم تاریخ دهم چون شوم و صبح نگار حدیث جانز در دفتر میکنم اظهار خطاب ترجمه الشوق یافت از احوار</p>	<p>بچار سوزی چمن گفت در لعلی دارم کلام من که متاع ولایت سخن سنت نه انجمن است فلک را که همت سحر غنی از آن بوالم سفلی در آیدم که مراد ز جمل جائزه یا بجم اگر چسبم گویم به بکلام دینیم چون زبان نیسگرود چو این قصیده در افواه عامر عالم افتاد</p>
--	--

در موعظت اخوان و محسنین خود

<p>بان شتاب از طبعی همت ز من بان رفتم بکن از دور و دایم که سستایان رفتم که صفتها زان در محرم جان رفتم کایکاب از خویش بی بی بی در بیان رفتم پیش روی غم دل مرده بصنان رفتم ابراهیم که تسلیم به عینان رفتم رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم نه در جور و دم بے بر احسان رفتم باز پیچیدم و بدوش سلیمان رفتم چون با تمام کرده گبر و مسلمان رفتم تا دور بنگد و رسایه ایسان رفتم رفتم آخوندم از ره خذلان رفتم</p>	<p>رفتم ای غم زور غم ز شتابان رفتم شتاب ای غم دنیا که بگردم ز سوزی ایسا اناس بگویند مبارک بسا دم الودع از من در دو کشتی بیوشی دوست تا حد دشت محبت که قیامتگاه است در دو جهوش و بلا بر اثر غم در پیشش هوس گریشیم ز شتر غم داد به دست آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم مگر حکومت همه بدست کش گیر که من به همه را نامی حسرت دینا دیدم کس سخنان گیر شد در ز من از بیت حرم خضر اگر نیست قدم بیزن و میکوش که من</p>
---	---

<p>پای کوبان بجرم رفق و عیب کردند من کجا کشکش رود قبول ز کجی آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد صفحه ششم از آن نسخه اول است که در هر کجا فرود آید و نه نوی بشنودم منم آن سیر ز جا گشته که یا تیغ کفن سفته ام گو سری از من بخر اما مفروش</p>	<p>بد رو بر منان ناصیه کوبان رفتم نیک رفتم که نه کار نه مسلمان رفتم چون بخواب عدم از حسرت جان رفتم شب خون سپاه غم الوان رفتم جسم از دو گرگان توتنه در قصا رفتم بد رخا جلا و غز لخوان رفتم که بدر یوزه آن بر در صدگان رفتم</p>
---	---

مطلع دوم

<p>از در دست چگونیم بچه عنوان رفتم بس بدیوار زوم سر کردی چه تنگ رفتم از کوی توب تشنگان رشک دل و دین خود هوش ز بان بازم ده آدم نغمه کتا از لب امید و زیاس آدم صوم و شام بر رفتم بشنو آدم صبح چو ببل بچمن در روز روز دوستان زهر بگرید که رفتم ناکام رفتم و ختم از داغ دل دشمن دوست منم آن قطره که صد سینه و بول کردم منم آن یوسف بدروزه که تا مهر منم آن غنچه پزمرده که از یاد خزان</p>	<p>همه شوق آمده بودم همه حوای رفتم آدم مست و سر سیه و حیران رفتم نیک رفتم که نه آفتان نه خیزان رفتم تا بگویم ز در و دست بسامان رفتم در رگ در شیشه دل و خسته وند رفتم که چسان آدم اینجا بچه عنوان رفتم شام چون ماتی از خاک شهیدان رفتم دشمنان نوش بچندید که گریان رفتم که بگر سوز ترا از استک یتیمان رفتم تا از لوک مره غلطیده بدلمان رفتم تا بدون آدم از چاه بنزدان رفتم خنده بر لب گره بر بگریبان رفتم</p>
--	--

نوز پشانی صبح طربم یکس چه سود
 رفتم آهسته دلی صاحب دل میداند
 مردم از گریه و کارم زبتم نه کشود
 از پشانی دل سوختم و بیه علاج
 باز دهم آن روز چو قیمت بگفت
 منم آن سبیل روحانی اندیشه غذا
 منم آن میوه از نذرهستان کمال
 منم آن شیرخن صید که آهو گیرم
 گوهر قیمتی گنج ازل بودم یکس
 بودم از قدر رنج ز پر ویز و سله
 بودم ام من حلی شیشه لعل صهبان
 چون صبار خست گشت جسم بودم
 رفتم اندر پی مقصود دلی بر بوی بنگ
 دوق عیالی تحریک نذرتم جیف
 آخر این با که تو آگفت کرد کتب قدس
 شعر و زیم و از معرفت آنوا ندیم
 شب پدای جیسم لبحر گوید جیف
 زان شکستم که بدبال ل خوشم مادم
 ماتم اهل دل آن بود که عشقیان
 حیدان طائفه آن بود که باشیو بان
 راه مجبونی و فریادیم آمد در پیش

که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
 منم آن فوج که هم بر سر طوفان رفتم
 هم بدریوز و دلهای پریشان رفتم
 که بتابیدن بر خیمه مرجان رفتم
 که در آب زدم بر اثران رفتم
 که بدست دهن ذالقه از آن رفتم
 که چو موشان بشکاره ابلان رفتم
 ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم
 گوی گستم بر سبلی جوگان رفتم
 پای کوبان ایچا بر سرندان رفتم
 چو تاشای خلاق پنجابان رفتم
 بسره به مقصد ما بان رفتم
 کزنی رسد من استبرق رضوان رفتم
 دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
 جان معنی شدم و صورت بجان رفتم
 که در افسانه پیوده پیا بان رفتم
 در شیب شکن زلفه پریشان رفتم
 بادف و جنگ بگفت گلستان رفتم
 بهشت گوئسرها که شبیه ان رفتم
 رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن میشه زاندم برگ ویشه سنگ
 آشیان زغن ذراع پیچدم بر سر
 اینم رفتم در فتم که شخروم عرفی
 تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت
 آهینین پیچتیش باجل گفت که من
 ریح وی گوید الرجک وگر صلح کن
 طالعش صبح ولادت در دنیا زد وگفت
 هر که اندیشه خلق ویم از جای ر بود
 این جواهر ز تار کوشش بر چیدم
 دارم این قافله را سر ز خاک در تو
 یکیکه عیسی نفسان بوسه بر اهرم دادند
 بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
 السلام ای ملک العظم رون در اوز خاک
 ذاور ادش بر دوش افتادند ره عمر
 راه سجد شتای تو سپردم دین راه
 ره نقرن حسودان تو ز فتم لیکن

کوه غم در تپه یا سوده بجولان فتم
 سر قدم ساخته در خار میخلائ فتم
 به بفضائے رویف از بے بهان فتم
 که نه از تارک او تا سم کوان فتم
 فوج برفوج شکستم چو میدان فتم
 بجنادگره جبهه تا خان فتم
 آفتابی بکف اینک شبستان فتم
 چون صبا بروق سبتل فریحان فتم
 کس نگوید که بدریوزه اعمان فتم
 بزی طن که تباراج صفاهان فتم
 هر قدم بر بر صد چشمه حیوان فتم
 نه بری طن که بعرض سخن آسان فتم
 چون ایاکم که ناظم مشردان فتم
 با شناسی تو و نقرن حسودان فتم
 نیست راسی که تو آنکخت پریان فتم
 آن نیز زد که بگویم بچه عنوان فتم

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
 نشاط طبع مجدیکه که بشنود و انا
 بساط مجلس در آبخنان نشاط نمود

گدا کلا و ندر کج نهاد و شایهیم
 بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم
 که دست را بسطع آستین و بد تعلیم

بر از مصافحه نازگان بلبس شجاع
 نژای مرثیه صوم و شادایا به عید
 بخوان مایه شده دست آشته مطلق
 بچشم دهم ز فیض شگفته رویی دهر
 چنان چنین خوش من خوشتر بخوان
 که ناگهان ز درم دور رسید مرده بی
 چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
 بیا که از گهت یاد می کند دریا
 زلال چشمه امید نقد اکبر شاه
 ازین پیام دم شد شگفته و شاداب
 و قادم و گشتم چنان شتاب زده
 چو روزگار رسیدم بدر گنجی که کند
 رسیدن من اقبال آن همایون فال
 که گرداب نکشیدی عنان من قدش
 مرا چو دوش بدوش ادب بید استاد
 رموز کوشش و تعلیم را ادا کردم
 چه گویت که بکامم چه پای لذت داد
 نه گفت من بشنودم هر آنچه گفتن داشت
 لبس چو نوبت خویش از نگاه با گرفت
 بجنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
 پس که رفتی ازین استان نوشته بیا

لب از مصافحه شاهدان پیوسته کریم
 کشاد از اثر اینها ط گوش صمیم
 بکام و معذرات فرود طبع لیسم
 نو و چهره امید داشت صورت بیم
 نشسته ناخرداندر تعلم و تعلیم
 چنانکه از چین طالع بمنز شسیم
 چه گفت گفت که ای طلب بهشت نینم
 بیا که تشنه لب را طلب کنم نسیم
 ط از دولت جاوید شانسزاده سلیم
 چنانکه باغ ز شبنم چنان که گل نسیم
 که دست ابل کرم در نشا گوهر دسیم
 ز ما نه طوف حریش بدیده تقظیم
 چنان قادم مطابق دران حجت حرم
 پیوسته گاه بی که بر لبسم تقدیم
 بلطف خاص بدل کرد الفت عجم
 بداب مردم دانا و بدله سخ ندیم
 گزیده نور کوروش تک چشم تسلیم
 که در بیان نگش کرد بر زبان تقدیم
 قدام سامع در موج کوشش و تسنیم
 که رفته نام تو بے حکم با بهجت اقلیم
 گزیده نشا از زاد باطنی طبع سلیم

ازین سخن سرود ستار من گستان شد
 چو باز گشتم از آن آستان خرد جو وی
 بگنجی زود بر باقصیده که بود
 ز جاشدم که که امی قصیده باید گفت
 من و نمودن بطلال عهد باک قدیم
 تو دلش بنهاد شری در هر آن کردی
 بنیب بیت او در مشیمه گفتد
 بعد معدلت او که عالمان مناد
 کشیده فتنه معزول سر بر رخسار
 اگر عیادت مرضی کند عالت تو
 برومی از منم گراستین برانشاند
 زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
 همه مراد چو آیند در قبول دعا
 حسودان ز نسیم تو بر در طالع
 ز فیض لطف تو شاید که بی سیر عشق
 زمانه را همه فرزندگر چو تو بایست
 ز بحر و کان گشت آن نقال آرد است
 ز غفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است
 بهای قدر و تقادیم گزفته در پر دواز
 بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق
 خدا یگانا گیم به معن خویش و دویست

ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
 نوشته داد که این تهنیت گلست نسیم
 بتاخ در برگ سخن نسیم ریاض نسیم
 بلبل که دید روح در عظام نسیم
 یزدکر نسبت عهد شاهزاده سلیم ^{مطلع}
 که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
 شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
 ز بس هدایت تعطیل فایع اندازیم
 دریده ظلم فراموش طبل زیر کلیم
 جهد بقا عداه اعتدال نبض نسیم
 شود به سعی توج زمان حال قدیم
 که کرده نذل سعادت بهای را تعلیم
 تمام فیض چو اندیشه در دماغ کرم
 چنان غریب که طامع بر آسان نسیم
 شود با بل محبت دل که شمه نسیم
 تر ازادی و بودی در همیشه عظیم
 که احتیاج گوهر گزفتی ست نسیم
 که مصیبت نه امید آرزو دست نسیم
 که دام کسب شرف باز چند عشق عظیم
 که بوی مهر دیدی باز یافت طفل نسیم
 که زین نیار و پیر همین کرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آنگاہ
 مثال طبع من دھڑ طبعیتی کہ جزاوت
 خموش عرفی ازین ترنا وقت دست
 ہمیشہ تاکہ نہ گرد و حلال فرزند
 عروس دہر بفتو امی ذرہ تا خورد

اہل خویش نہ ناز و ز شرم و ریشم
 زلال ما معین ست و در دما رحیم
 بر آ رست بدر گاہ کردگار کریم
 جبیلہ کہ شود با پدر بجلد مقیم
 حلال اگر شدہ بادشاہ زادہ سلیم

معذرت

افتتاح کلیہ جامعہ عثمانیہ کی محبت اور جید آباد ایجوکیشنل کانفرنس کے چوتھے سالانہ اجلاس کی
 قربت نے کچھ ایسا عظیم الفصحت کر کہا کہ خاطر خواہ تصحیح کا موقع ملا نہ حل و تحقیق کا۔ جلد اطلاع
 میں بغیر سہولت طلبہ پہلا ادیشن پیش ہے۔ آئندہ انشاء اللہ اس سے زیادہ وقت
 ملے گا تو مطالب و معافی کا بھی اضافہ ممکن ہے۔ میں اپنے عزیز دوستوں سے معذرت خواہ
 ہوں جنہوں نے مجھے اس مجموعہ کی تصحیح کیلئے فرمائش کی تھی فقط

سید خوالد رحبر کیفی

